بسم الله الرحمن الرحیم

شیرزن کربلا یا زینب دختر علی (علیه السلام)

تألیف: دکتره بنت الشاطی

منبع : کتابخانه فارسی تبیان

فهرست

بسم الله الرحمن الرحیم

این کتاب ـ چنانکه در نخستین مقدمه آن می بینید ـ چهل سال پیش ترجمه شـده و بارهـا بـه چـاپ رسـیده است.

نویسنده آن را بیشترِ کسانی که با تاریخ زندگانی اهل بیت اطهار آشنایند می شناسند، او و دیگر مصریان، هـر چند در محیطی زاده و نشأت یافته اند، که یکی از مذهب های سنت و جماعت ـ مذهب شافعی ـ بر آن حاکم است، اما از توفیق محبت اهل بیت برخوردارند.

آنانکه به قاهره رفته و شب جمعه ای را به زیارت مشهد رأس الحسین و ستی (سیدتی) زینـب ـ ع ـ گذرانـده اند، دیده اند که گویی در حرم مطهر سیده معصومه مشرف اند. اما نباید انتظار داشت که بنت الشاطی، عقـاد و دیگر نویسندگان مصری که درباره خاندان رسول کتابی می نویسند، چون کسانی بیندیشند که پـدر در پـدر از نعمت ولایت بهره مند بوده و به علوّ مقام آن بزرگواران آشنایند.

این نکته را از آن رو تذکر می دهم که شاید در این کتاب گهگاه تعبیرها به چشم آیـد کـه بیـان دارنـده حـق مطلب نباشد.

* * *

اما عقیله بنی هاشم؛ صدیقه صغری زینب کبری ـ سلام الله علیها ـ را مقامی والاتر از آن اسـت کـه در ایـن صفحه ها یا بیشتر از آن شناسانده شود.
این خدمتگزار، در کتاب «پس از پنجاه سال» و «زندگانی حضرت فاطمه ـ ع ـ » سخنانی از او را که در کوفه و شام فرموده است آورده ام. در یکصد سال اخیر کتاب هایی مستقل در زندگانی این بانو بـه فارسـی و عربـی نوشته شده و این کتاب مختصر هم برای خود جایی دارد، امیـدوارم بهـره برنـدگان از آن مـرا از دعـای خیـر فراموش نکنند.

بهمن ماه ۱۳۷۲

مقدمه مترجم

کتاب حاضراز جمله کتابهایی است که اداره «مجله الهلال» منتشر کرده است.

مؤلف فاضل آن «دکتر عایشه بنت الشاطیء» که بر طریق سنت و جماعت است، زندگانی اجتماعی و سیاسی زینب ـ سلام الله علیهاـ دختر امیر المؤمنین ـ علیه السلام ـ را تجزیه و تحلیل کرده، سپس مجموعه ای از صفات بارز این بانوی عالیقدر را در قالبی ریخته و بدان «بطلهٔ کربلا» (شیر زن کربلا) نام داده است.

اگر از دریچه معتقدات شیعی بنگریم، شاید این قالب از تمام جهت برازنده زینب ـ سلام الله علیها ـ نیست همچنان که از نظر تاریخی نیز مطالب کتاب، خالی از نقاط ضعف نمی باشد.

ولی کسانی که اهل مطالعه و تحقیقند، تصدیق خواهند داد که مؤلف فاضل کتاب (شیر زن کربلا) رنجی فراوان برده و تتبعی نیکو کرده و مطالبی گرانبها فراهم آورده است.

همت آقای مرعشی مدیر محترم کتابفروشی حافظ، موجب شد که این کتاب به فارسی ترجمه شود و خدا را سپاسگزارم که برای این کمترین، چنین توفیق دست داد.

ناگفته نماند که مؤلف بزرگوار به جهاتی که بر مترجم پوشیده، داستانهای چندی ذکر کرده است که از نظر ما ضرورتی نداشت. از این رو در ترجمه بعضی موارد، به اختصار پرداختم.

هر چند که مجموع آن مطالب از یک یا دو صفحه کتاب متجاوز نیست، رعایت امانت ایجاب می کرد که تذکر داده شود.

بروجرد ـ تیر ماه ۱۳۳۲ سید جعفر شهیدی

بسم الله و له الحمد

کتابی که از نظر خواننده می گذرد، هر چند مواد آن از مدارک معتبر تاریخی گرفته شده، ولی تنها یک کتاب تاریخی نیست همچنان که داستان محض هم نمی باشد، اگر چه بصورت داستان نوشته شده است.

این کتاب سرگذشت زنی است که دستِ قضا، سنین زندگانی وی را در دوران پر حادثه و آشوبی واقع ساخت تا بتواند بر صحنه حکومت اسلامی، دور خود را بخوبی به پایان برساند، دوری که کوچکترین توصیف آن این است که بگوییم: «ارجمند» بود. نام این زن در تاریخ ما و تاریخ انسانیت با فاجعه ای دردناک همراه است؛ فاجعه کربلا. تاریخ نویسان همگی واقعه کربلا را یکی از نبردهای مؤثر، در تاریخ اسلام و تشیع دانسته و بعض آنان، این نبرد را خطرناکترین نبردهای عالم اسلام می دانند، و آن را در بنیانگذاریِ مذهب تشیع، عامل مؤثر بشمار آورده اند!

تاریخ نویسان معتقدند، خونی که در این نبردِ شوم ریخته شد، تاریخ سیاسی و مذهبی ما را رنگین ساخته است و ما چگونگی آن را در خلال تاریخ مبارزاتِ شیعه و «نبردهای طالبیان» مشاهده می کنیم.

تاریخ نویسانی که داستان کربلا را به رشته تحریر درآورده اند، وظیفه بزرگی که زینب به عهده داشته، نادیده نگرفته و منکر عظمت آن نیستند، و بعض آنان بخاطر دقایق سختی که وی در آن کارزار خونین طی کرده و براثر بردباری و مشاهده کشتگانی که جسد آنان طعمه وحشیان و مرغان می گشت، از خود نشان داده، وی را «شیر زن کربلا»! نامیده اند.

ولی من معتقدم که دور زینب با پایان این نبرد خونین، خاتمه نیافت، بلکه آغاز دور او، پس از ختم جنگ است؛ چه از این پس زینب می بایست زنان اسیرِ بنی هاشم را سر پرستی کرده و دفاع از کودک بیمار «علی بن الحسین» را بر عهده بگیرد و اگر زینب نبود، علی به قتل می رسید و با کشته شدن او خاندان امامت نابود می گشت.

زینب باید از هدر شدن خون شهیدان جلوگیری کند و اگر بگویم موقعیت زینب پس از نبرد کربلا، سبب جاویدان ماندن این خاطره است، گزاف نگفته ام.

زینب پس از نبرد کربلا مدتی دراز زنده نماند، چه مصیبتهایی که بر وی رسید، طاقت فرسا بود. لیکن در مدت کوتاه حیات خویش، توانست در جان شیعیان، چنان آتش حزن را بر افروزد که شراره آن تا امروز هم روشن

است و کسانی را که یاری اهل بیت فرو گذاشتند، چنان با حسرت و پشیمانی دست بگریبان ساخت، که پوزش از چنان خطای بزرگ برای ایشان میراث مقدسی است که قرنها پس از یکدیگر آن را به ارث می برند.

اکنون سخن خود را تکرار کرده و می گویم: این کتاب سرگذشتی بیش از زینب نیست که تاریخ نویسانِ موثّق، پیش از من هم آن را به قلم آورده اند، سپس دیگران آن را در لفافه هایی افسانه آمیز، پوشانیده اند که از زیبایی و لطافت و خود نمایی خالی نیست.

من تا آنجا که توانستم کوشیدم که در خلال این داستان، رنگ اصلیِ تاریخ محفوظ ماند و این لفافه های زیبا نیز که قیافه حقیقی این بانوی بزرگ را نشان می دهد. از بین نرود، جز در آنجا که آن لفافه ها، پنداری بوده و آن لباسها اوهام و خیالی بیش نباشد.

نتیجه کوشش من در تألیف این کتاب، آن است که تاریخ و داستان را در آمیخته ام تا صورت کسی را که در پی ریزی تاریخ اسلام سهیم و در تاریخ انسانیت نمونه درخشانی می باشد، جلوه دهم.

خانواده پیامبر و ده ها هزار مسلمان دیگر، با شوق و مراقبت کامل، منتظر شنیدن مژده ولادت طفلی هستند. دلها از محبّت نسبت به مادرِ طفل، سرشار و زبانها به دعای وی در گردش است. زهرا دختر پیامبر، پس از آن که با زادنِ حسن و حسین، دو چشم پدر را روشن ساخته و (محسن) طفل دیگر او نیز سقط شده است، طفل دیگری در خاندان نبوت می زاید.

لحظات انتظار به پایان رسید و کسانی را که در انتظار ولادت طفل به سر می بردند، مژده دادند، که فاطمه دختر زایید و پیغمبر او را زینب نامید، تا خاطره دخترِ در گذشته خود (زینب) را که اندکی پیش از ولادت این طفل مرده بود، زنده نگاه دارد.

زینب دختر بزرگ پیغمبر است، که پسر خاله وی ابوالعاص بن ربیع بن عبدا لعزّی (پیش از نبوت محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) او را به زنی گرفت و چون محمد به نبوّت رسید، زینب مسلمان شد و ابوالعاص اسلام نیاورد. لیکن همچنان نسبت به زن خود مهربان ماند و دعوت قریش را که خواهان جدایی وی از زینب بودند (بخلاف پسران ابولهب که رقیه وکلثوم را رها ساختند) نپذیرفت.

در جنگ بدر ابوالعاص نیز در زمره جنگجویان قریش اسیر شد. زینب که در مکه می زیست گردنبندی را که مادر وی خدیجه هنگام زناشویی بدو بخشیده بود، روانه داشت، تا فدایی شوهر خویش کرده و او را آزاد سازد. پیغمبر را از دیدن گردنبند رقّت گرفت و به صحابه فرمود:

اگر مایلید اسیر او را آزاد کنید و فدایی را که فرستاده است بدو باز دهید.

ـ آری مایلیم!

پیغمبر اسیر را بدان شرط آزاد کرد که زینب را به مدینه باز گرداند; چه اسلام میان زن و شوهر جدایی انداخته و زینب دیگر نمی توانست در خانه ابوالعاص بماند.

زینب به مدینه بازگشت و ابوالعاص در مکه، فراق زن دور افتاده خویش را تحمل می کرد، سپس به تجارت شام رفت و دسته ای از مسلمانان، قافله ای را که وی در آن بود اسر گرفتند. ابوالعاص گریخته; پنهانی به مدینه آمد. و به خانه زینب پناهنده شد و زینب شوهر پیشین و پناهنده امروز را پذیرفت و چون پیامبر نماز بامداد را گزارد او بانک برداشت که:

ـ ای مسلمانان، من ابوالعاص بن ربیع را پناه داده ام. پیامبر بانک او را شنید و اطرافیان خود را فرمود:

شنیدید؟

ـ آری!

ـ به خدا من تا کنون از این واقعه مطلع نبودم. آنگاه پس از لحظه ای خاموشی فرمود: «ادنی فرد مسلمانان، می تواند هر کس را پناه دهد» همچنان خاموش و آرام نزد زینب که در انتظار عکس العملِ فریادِ خود بود، رفت و فرمود:

ـ او را گرامی دار ولی نزد تو نیاید که بر او حلال نیستی. زینب که از فرط خوشحالی می لرزید، گفت:

بلی به خدا سوگند! ولی آیا مال او را بدو نمی دهید؟ پدر او را پاسخ نگفت و نزد اصحاب خویش مراجعت کرد و دسته ای را که قافله را اسیر گرفته بودند، طلبید و فرمود:

چنانکه می دانید این مرد، خویش ماست و شما مالی از او به دست آورده اید، خدا این مال را روزی شما کرده ولی من دوست دارم شما نیکو کاری کرده، مال را بدو بدهید! اگر هم نپذیرید مختارید! گفتند:

ـ مال او را بدو می دهیم!

ابوالعاص زن پیشین خود را وداع گفت و دوست سابق و شوهر خاله خود را ستود و به مکه رفت و وامهایی را که بر عهده داشت پرداخت، سپس از مردم پرسید: کسی را برذمه من وا می مانده است؟ گفتند، نه، گفت:

پس بدانید من مسلمان شدم! و از آنجا به مدینه مراجعت کرد تا با دوست خویش بیعت کند و برای بار دوم زینب را به زنی بگیرد.

لیکن زینب براثر حادثه ای که در راه مکه و مدینه برای وی روی داد درگذشت و چنان بود که یکی از کافران به شکم او ضربتی زد و بر اثر آن ضربت. زینب طفلی را که در شکم داشت سقط کرد.

مرگ زینب پدر وی را سخت آزرده و محزون ساخت، تا آنگاه که دختر زاده وی متولد شد و پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) او را به نام دختر خویش زینب نامید.

با ولادت زینب بانگ شادی از مردم مدینه برخاست. مدینه شهری است که پیغمبر ـ ص ـ پس از سیزده سال کوشش و مجاهدت و تحمل ناملایمات، به خاطر بلندی نام دین خود، به آن شهر پناه آورده و مردم این شهر او و اصحاب وی را پناه داده و در احترام و اکرام ایشان فرو گذاری نکردند. پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم)چندانکه زنده بود، این اکرام را از خاطر دور نداشت و مردم مدینه را انصار خویش نامید.

سال ششم هجرت بود که بر اثر ولادت «زینب» دختر علی(علیه السلام)فریاد شادی از مردم مدینه برخاست. زینب در نسب شریفترین و پاکیزه ترین مولودی است که قریش به خاطر دارد.

مادر او زهرا گرامی ترین دختران پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) و در خوی و سرشت شبیه ترین آنان بدوست. خدا او را برسه خواهر دیگر وی (زینب، ام کلثوم، و رغیه) برتری داد و مقدر فرمود که سلاله پاکیزه اهل بیت از این دختر باشد. پدر زینب علی بن ابیطالب(علیه السلام) پسر عم و وصی پیغمبر و نخستین کسی است که در کودکی بدو گروید و در دانش و تقوا و شجاعت جوانمرد قریش می بود.

جد پدری او پیغمبر و جد مادری وی خدیجه دختر خویلد نخستین از مادران مؤمن و نزدیکترین و عزیزترین زن پیغمبر در حیات و ممات است که محمد به خاطر احترام وی، بیست و پنج سال زنی دیگر را در زندگانی خود شریک نکرد و او نیز در روزهای دشوار از شوی خود پشتیبانی کرد و سختی ها را که پیغمبر در راه دعوت مردم بدینِ خویش از قریش می دید، با مهربانی و دلجویی بر اوهموار می ساخت.

هنگامی که پیغمبر خبر رسالت خویش را با نزول سوره «اِقْـرَأْ» از جبرئیـل دریافـت و ترسـان و لـرزان از غـار «حراء» مراجعت کرد، خدیجه بود که او را اطمینان داد و بدو گروید و تـا آخـرین دقـایق زنـدگانی خـویش در ایمان و عقیدت نسبت بدو ثابت ماند و در روزهائی که بزرگان قریش و اشراف قبیله خدیجه، محمد(صـلی الله علیه وآله وسلم)را به سحر و دیوانگی نسبت داده و در آزار و اذیّت او فروگذاری نداشتند، ایمان و وثوق خدیجه نسبت به محمّد همچنان استوار بود و به گفته «بودلی» در کتاب «پیامبر»، وی در میان شش تن دیندارانی که بر روی زمین زندگی می کردند و ثوق و ایمانی بکمال داشت.

در آن روزها خدیجه در سنی نمی زیست که تاب تحمل چنین سختی ها را داشته باشد و در زنـدگانی گذشـته خود، خویشتن را برای پیمودن این مراحل دشوار، آماده نساخته بود، لیکن در سن پیری راضی شد که زندگانی را بر خود دشوار و سخت نماید و مشقت محاصره قریش را که می خواستند با گرسنگی، بنی هاشـم را از پـای درآورند بر خویش هموار سازد.

خدیجه در اولین مراحل دوران سختی پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) در گذشت، لیکن وی توانسته بود برای شوهر خود یارانی مخلص فراهم آورد که مرگ را بر دوری از وی ترجیح می دادند، اما مـرگ خدیجـه در ایـن هنگام دشواری های دیگری پیش آورد، چنانکه محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) دیگر نتوانست در مکه بمانـد و ناچار از هجرت تاریخی خود شد. وی مکه را ترک گفت اما خاطره زن محبـوبش همچنـان در دل او بـود و هیچیک از زنانی که پس از خدیجه به خانه پیغمبر(صلی الله علیه وآلـه وسـلم) آمدنـد، نتوانسـتند، جـای او را بگیرند و یاد وی را از خاطر شوهرش ببرند. روزی «هاله» خواهر خدیجه در مدینه به زیارت پیغمبـر(صـلی الله علیه وآله وسلم)آمد چون آواز او (که به صدای خواهر وی شبیه بود) در خانه پیچید پیغمبر(صلی الله علیه وآلـه وسلم) به یاد خدیجه افتاد و صدای هاله او را سخت متأثر و محزون ساخت و چون هاله از خانه بیـرون رفـت، عایشه گفت:

تا کی به یاد این پیرزن قریشی هستی؟ خدا بهتر از او را نصیب تو کرد! پیغمبر از سخن عایشه متغیر شـد و بـا لحنی توبیخ آمیز فرمود:

به خدا که بهتر از او نصیبم نگشت! خدیجه هنگامی که همه مرا دروغگو می خواندند، به مـن گرویـد و روزی که همه مرا محروم کردند، مال خویش را فدای من کرد!

جدّ پدری زینب، ابوطالب بن عبدالمطلب عموی پیغمبر و به جای پدر اوست، محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) در شکم مادر بود که پدرش مرد و در هفت سالگی جدش را از دست داد و عموی وی ابوطالب سر پرستی او را به عهده گرفت و در روزگار سختی، او را پدر و دوست و پشتیبان بود.

ابوطالب در مقابل تهدید قریش که محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) را از او می طلبیدند تسلیم نشد. وی اندکی پس از مرگ خدیجه درگذشت و با مردن او محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) دو تن از عزیزان خود را از دست داد، سپس ناچار شد مکه را ترک کند. جده زینب فاطمه دختر اسد بن هاشم بن عبد مناف، زن ابوطالب عموی پیغمبر است و او نخستین زن هاشمی است که مردی هاشمی را شوی گرفت. پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) چندان از او متوقع بود که چون مرد، پیراهن خود را کفن وی ساخت و در گور او خوابید و در پاسخ اصحاب که از سبب این کار پرسیدند فرمود:

پس از ابوطالب کسی نیکوکارتر از او نسبت به من نبود. جامه خود را به وی پوشاندم تا از حله های بهشت بر وی بپوشند و با او در گور خوابیدم تا کار بر وی آسان شود. جد اعلای پدر و مادری وی عبدالمطلب بن هاشم، امین کعبه و مهماندار و سیراب کننده حاجیان است که این میراث را از پدران خود به ارث برد و خدا او را از شرّ ابرهه که برای خرابی مکه آمده بود محفوظ داشت.

سایه هایی بر گهواره

زینب سال ششم هجرت، سال صلح حدیبیه; سالی که کار اسلام استوار شده و ایام محنت بسر آمده بود، متولد شد. بنی هاشم و صحابه، مولود جدید را تبریک گفته و از شکفتن این گل که رنگ و بوی پدران و نیاکان خود را داشت (در خاندان نبوت) سخت شادمان شدند، لیکن تقدیر می خواست چهره هایی را که از مژده ولادت این نوزاد، درخشان شده است، گرد حزن و اندوه فرا گیرد، حزنی که با شنیدن یک خبر از پیغمبر برای اهلبیت پدید گشت و همه خاندان محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) را فرا گرفت

این خبر که شاید در تاریخی که به خاطر تحقیق علمی نوشته می شود، بـی ارزش باشـد، لـیکن ارزش آن در نفوس بشری و ضمیرهای صافی و وجدان انسانی قابل انکار نیست.

مورّخین می گویند: هنگام ولادت زینب، خبر فاجعه کربلا و مصیبتی که این نـوزاد در آن واقعـه خواهـد دیـد، شایع شده بود، و گویند علی(علیه السلام) سلمان فارسی را که برای تبریک نزد او آمده بود از این مـاجرا آگـاه ساخت!

خبر حادثه کربلا نیم قرن پیش از وقوع آن در خاندان پیغمبر معروف بوده است. احمد بن حنبل در سنن (ج ۱، ص ۷۵) گوید: جبرئیل پیغمبر را از شهادت حسین مطلع ساخت و ابن اثیر در کامل گوید: پیغمبر مشتی خـاک از تربت حسین به ام سلمه داد و فرمود: هر گاه این خاک بخون بدل شود، حسین کشته شده است، و آن خاک روز عاشورا بخون مبدل گشت. همچنین داستان زهیر بن قین را که اموی بود و سپس با حسین کشته شد، در حوادث سال (۶۰ هجری) می خوانیم و سبب فداکاری زهیر، خبری بوده است که سلمان فارسی بدو داد و او را شهادت حسین(علیه السلام) آگاه ساخت. آیا همه این روایات افسانه و سـاختگی اسـت؟ و چنانکـه مستشـرق رونالدسون ولامنس می گویند: ساخته و پرداخته اوهام و خیالات می باشد؟ شاید چنین بگوینـد، لـیکن تـاریخ نویسان مسلمان شکی در صحت این روایات ندارند و کمتر مورّخی است که در آن شک کند.

تنها تاریخ نویسان پیشین نیستند که این حدیثها را از آلایش شک و تردید زدوده اند، بلکه نویسندگان معاصـر نیز در ایمان به این احادیث، کم از قدما ندارندو برای نمونه، نویسنده معاصر هندی «محمد حـاج سـالمین» را می بینیم که در کتاب خـویش; «سـیده زینـب» ایـن داسـتان را بـه قلـم آورده و در خـلال سـطوری چنـد، پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) که با چشمان اشکبار به روی نوه خود خم شده و مصیبتهایی را که این دختر در صحنه کربلا خواهد دید، بخاطر می گذراند، آنگاه از خود می پرسد. راستی پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) که با دیده غیب بین خود این قتلگاه ففجیع را می دید، تا چه اندازه، محزون بـود؟ و هنگـامی کـه در پیشـانی طفل شیرین خویش، حوادث تلخی را که درپیش دارد، می خواند بر وی چه می گذشت؟

ما محال نمی دانیم که در آنوقت اندکی از این اخبار شایع بوده است، امروز همان شایعات همچون سایه هـایی که موجب زیبایی و خوش رنگی تصویر می شود، سایه هایی از حزن و اندوه بر گهواره کودک افکنده و عمیق ترین عواطف و سو گواری را نسبت بدو برمی انگیزد، و می توان بر این جمله افزود که زهرا، هنگـام بـارداری، خاطری آسوده و آرام نداشت، چه از روزگاری پیش، یعنی روز مـرگ خدیجـه گـاه بگـاه او را حـزن و انـدوه و اضطراب و تشویش فرا می گرفت و این پریشانی خاطر وقتی شدت یافت که عایشه به خانه پیغمبر آمد و جای خدیجه را، که چندگاهی فاطمه عهده دار شده بود، گرفت سپس میان دختر و زن پدر مناقشاتی پدید آمـد کـه طبعاً در چنین مواردی، میان این خویشاوندان، رخ می دهد، تا آنجا که بعضی مستشرقین مانند بودلی و لامنس می گویند: در خانه پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) دو جناح تشکیل شده بود که یکی از عایشه و دیگـری از فاطمه حمایت می کرد. همچنین دور نیست که رنج ایّام حمل نیز بر مصیبت فقدان مادر افزده باشد.

زینب در خانواده ای شریف، ایام طفولیت را زیر سرپرستی جد بزرگوار خود، سپری می کند. از محبّـت سرشـار افراد خانواده خویش برخوردار می باشد. هنگامی که طفلی شیرین زبانست، درس زندگی را از مادر مهربان خود فرا می گیرد. همین که دوران شیر خوارگی را پایان می دهد. گروهی از نخبه تـرین معلّمـین درس زنـدگی را، که جزیرۀ العرب پرورده و بخود دیده است(; مانند جد بزرگوار، پـدر گرامـی، دانشـمندان و فقهـای دیگـری از صحابه پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم)) در مقابل خود می بیند.

در میان همسالان زینب، کسی را نمی بینیم که محیطی چنین شریف و مقدس به خاطر پرورش او آماده شده و به درجه وی از مراحل عالیِ تربیت، برخوردار باشد. اجتماع این همه عواملِ سعادت، می بایسـت خـاطر او را خرسند نماید، ولی در همین ایام از حادثه جانگدازی با خبر می شود که او را آزرده و محزون می کند، از آینـده پر مشقتی که در پیش خواهد داشت.

می گویند روزی آیاتی از قرآن کریم خواند و تفسیر آن را از پدر خواست و در همـان روز بـود کـه علـی(علیـه السلام)دور نمایی از فاجعه کربلا را بدونشان داد و بی نهایت متعجب شد که زینب در پاسخ او گفت:

پدر: می دانم... مادر مرا از این حادثه با خبر ساخت تا برای زندگی در چنان روز مهّیـایم سـازد! ... علـی(علیـه السلام) در مقابل این پاسخ سکوت کرد ولی دل او از فرط شوق و محبت نسبت به دختر خود مـی تپیـد. مـن داستان را از دوران کودکی زینب آغاز کردم، تا امتداد شبح ترسناکی که گرداگرد گهواره طفل را فرا گرفته و تا آنگاه که دقایق آخرین زندگی را می پیماید همراه اوست و سراسر حکایت از حیـات پرمشـقت وی مـی کنـد، بنگرم. اکنون این موضوع را به حال خود گذارده و به دوران طفولیت او می نگریم و می بینیم هنـوز پنجمـین سال زندگی خود را تمام نکرده است که حوادث سهمگینی گریبان او را می گیرد!

دوران کودکی اندوهناک

هنوز پنجمین سال زندگی را تمام نکرده است که جد بزرگوار خود را از دست می دهد و جسد پاکیزه او را در خانه عایشه به خاک می سپارند. از آن زمان که مکه را فتح کرده و خانه خدا را از بتان پاکیزه ساخته و مردمان را گروه گروه بدین خود ـ دین خدا ـ کشانیده است.

شاید طفل، آن منظره دلخراش را به چشم دیده و حرکت جنازه جد و به خاک سپردن او را از نظر گذرانیده است. ما نمی گوییم زینب در این سن از عمر، کلیه حوادثی که پس از مرگ جدش در مدینه به وقوع پیوست، آگاه بود و از نزاع دو صحابی پیغمبر عمر و ابوبکر و مناقشاتی که بین آندو! بر سرمردن و نمردن وی در گرفت اطلاع یافت و گفتار عمر را که می گفت: محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) نمرده و مانند موسی بازخواهد گشت، درمی یافت و پاسخ ابوبکر را که به آیه ای از قرآن متوسل شده و می گفت محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) نیز همچون دیگران می میرد، درک می کرد. نه، من نمی گویم دختری پنجساله، منظور از این صحنه ها را می دانست. ولی بدون شک منظره های فجیع و دلخراشی را دید که برای آزردن طفلی خرد سال; مانند او، کافی است. او جسد جد خود را می دید، که خاموش در صحن خانه افتاده و فریاد و ناله، گرد جنازه وی برخاسته و دیده ها در فقدان او سرشک حسرت می بارد. در آن خردسالی چه حادثه جانگدازی دل پاک و بی آلایش این دختر را خست و روح پاک وی را دچار تشویش و اضطراب ساخت!

زینب را می بینیم، کنار بستر مرگ جدش ایستاده و سر او را مشاهده می کند که در دامن عائشه می افتد و او آن سر نازنین را به آرامی بر بالین می گذارد. سپس چشمان وی را برای همیشه از دنیا بسته و پیراهنی بر بدن او می پوشاند و بوسه وداع را از پیشانی شوهر مهربان برمی دارد. آنگاه بانگ ناله از خانه عایشه برخاسته; نخست خانه های دیگرِ پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) و به دنبال آن اُحُد و قُبا را فرا می گیرد.

سپس می بیند کسان وی جسد او را در سه کفن می پوشانند و مسلمانان دسته دسته برای وداع پیشوای بزرگ خود، در خانه او فراهم می شوند.

او چشم به روی کسانی دوخته بود که در خانه عایشه به کندن قبر مشغولند سه تن از یاران، که با یکی آشناست; و او پدرش علی(علیه السلام) است. این سه بدن پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) را برداشته. در قبر می گذارند و روی قبر را با خشت و خاک می پوشانند.

زینب برای فرار از دهشت و بیمی که از دیدن این منظره های فجیع بر اودست می دهد، به آغوش مادر پناه می برد ولی مادر خود گرفتار اندوهی است، که خاطر او را سخت آزرده و آرامش را از وی سلب کرده است.

دختر از آغوش مادر به دامن پدر پناهنده می شود، ولی مشاهده می کند کـه او نیـز بـا غصـه و حـزن دسـت بگریبان است. او از یک سو شکوه از غصب حقوق خود و در هم شکستن حشـمت و احتـرام خـویش دارد و از یک سو زن مصیبت زده خود را می بیند که مرگ پدر و ستمکاری اصحاب و غصب حقوق او خاطرش را آزرده کرده است.

زینب مادر را می دید که شبانه از خانه بیرون رفته و یک یک خانه های مهاجر و انصار را می گـردد و آنـان را به یاری شوی خود می خواند ولی آنها در پاسخ او می گویند: دختر پیغمبر! مـا بـا ابـوبکر بیعـت کـردیم واگـر علی(علیه السلام) پیشدستی می کرد. بیعت او را می پذیرفتیم!

علی(علیه السلام) می گفت:

می خواستید جسد پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) را در خانه بگذارم و برای طلب خلافت با مـردم بجـنگم؟!
زهرا می گفت:

شوهرم وظیفه خود را چنانکه باید انجام داد و پاداش مردمی که حق او را به ستم گرفتند با خداست.

* * *

زینب همه این حوادث را می دید و گمان دارم منظره دلخراش دیگری را که در کـودکی وی رخ داد هرگـز از یاد نبرد.

او همیشه به خاطر داشت که چگونه عمر به نام «جلوگیری از اختلاف کلمه!» به خانه زهرا حمله برد تا علی را به بیعت ابوبکر وادارد. هنوز آواز زهرا در گوش زینب طنین انداز است که چون نزدیک شدن آنـان را بـه خانـه خود احساس کرد، فریاد برداشت:

«پدر! پس از تو از عمر و ابوبکر چه ها دیدم!»

به دنبال این استغاثه، مردم پراکنده شدند و عمر با حالتی محزون نزد ابوبکر رفت تا بایکـدیر بـه خانـه فاطمـه رفته، از او دلجویی کرده و خشنودی خاطر او را جویند. عمر و ابوبکر نزد زهـرا رفتنـد، ولـی فاطمـه ایشـان را نپذیرفت. سپس به علی(علیه السلام)توسل جستند و او آنها را به بالین زهرا برد، اما دختر پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) روی خود را به دیوار کرده و سلام آنها را پاسخ نداد.

ابوبکر گفت:

دختر پیغمبر! به خدا من پیوند محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) را از پیوند خود بیشتر دوست دارم و تو نزد مـن از عایشه محبوبتری. من آرزو داشتم روز مرگ پدرت بمیرم! (تو خیال می کنی با معرفتی که مـن در حـق تـو دارم، میراثت را به ستم خواهم گرفت؟! من از پدرت شنیدم که ما پیامبران ارث نمی گذاریم، آنچه بجا گـذاریم صدقه است).

در این وقت فاطمه چهره نحیف و محزون خود را به آنان کرد و پرسید: اگر حدیثی را از پیغمبر(صلی الله علیـه وآله وسلم)بر شما بخوانم آن را به کار خواهید بست؟ گفتند: آری!

ـ شما را به خدا از پدرم نشنیدید خشنودی فاطمه خوشنودی من و خشم او خشم من است؟ و هر که دخترم را دوست بدار مرا دوست داشته و هر که او را خوشنود سازد مرا خوشنود ساخته است و هر که او را به خشـم آرد، مرا به خشم آورده؟

ـ آری ما این حدیث را از پیغمبر شنیدیم.

ـ اکنون من خدا و ملائکه را گواه می گیرم که شما مرا به خشم آوردید و خوشنود نکردید. اگر پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) را ببینم شکوه شما را بدو می کنم.

ـ سپس روی خود را از آنها برگردانید.

عمر و ابوبکر گریان از نزد فاطمه بیرون رفتند و ابوبکر از مردم خواست که او را از خلافت معذور دارند.

* * *

زهرا روزهای پس از مرگ پدر را زیر بار حزن و اندوه بسر می برد و زینب کنار بستر بیماری مادر شریک گریه و اندوه او بود. این ایام سراسر خانه دختر پیغمبر(صلی الله علیه وآلـه وسـلم)را پـرده ای از حـزن و انـدوه مـی پوشانید.

هیچیک از تاریخ نویسان ننوشته اند که فاطمه پس از پدر خنده برلب آورده، یا بستر بیماری را جز برای زیارت خاک او ترک گفته است.

او نزد قبر پدر می رفت و گریان مشتی از آن تربت پاک بر می گرفت و می بویید و بر دیده می کشید و با ناله و فغان می گفت:

«بر آنکس که خاک گور احمد را بوییده است، چه باک اگر در عمر خود بوی خوش نبوید؟!بر من مصیبتها رفت که اگر بروزگار می رفت، شب می شد.»

گریه او، دیگر مردمان را به گریه می افکند.

روزی انس بن مالک را گفتند تا از وی رخصت گرفت و نزد او رفت، چون اجازت یافت از وی خواست که شکیبایی پیشه گیرد و بر جان خود رحم کند. فاطمه پرسید:

«چگونه دل شما راضی شد که پیغمبر را در خاک پنها کنید؟

انس را گریه ای سخت گرفت، با ناله و اندوه خانه فاطمه را ترک گفت.

فاطمه در گریه و اندوه شهره گشت و او را یکی از پنج تن گریه کنندگان که تاریخ نام آنها را ثبت کرده است (آدم، نوح، یعقوب، یحیی، فاطمه) به شمار آوردند. سپس نوه او علی بن الحسین(علیه السلام) نیز بدانها اضافه شد.

زهرا پس از مدتی کوتاه که از شش ماه متجاوز نبوده است، به پدر پیوست و صحنه فجیع دیگری برابر زینب پدید آمد، لیکن در این حادثه ادارک زینب قوی و احساسات او تندتر بود و خودِ مرگِ مادر کافی است که طفل را شربتی تلخ و ناگوار چشانیده و او را برای گریه و ناله مستعد سازد.

در این وقت زینب چنان نبود که نداند از چه می ترسد و برای چه اندوهناک است. او می دانست مادرش به سفری رفته است که بازگشت ندارد. او می دید بدن مادرش را در خاک بقیع نهاده و به خاک و ریگ می پوشانند و بانگ پدر را می شنید که با ناله و اندوه پیغمبر را سلام می فرستد و امانت او را به وی باز می گرداند و پس از آن که از سوزش فراق شکوه می کند، آخرین سلام خود را بدرقه راه دختر وی کرده و در این مصیبت بزرگ، از پروردگار شکیبایی و یاری می طلبد.

زینب به خانه باز می گردد و خانه را از مادر خالی می یابد. در تاریکی شب و طلوع خورشید، او را نمی بیند. به هر سوی خانه می نگرد، جز وحشت و تنهایی مونسی ندارد. دل او گواهی می دهد که عزیزترین و زیباترین

چیز را در زندگی از دست داده است. این خاطرات دل او را به درد آورده و نزد پدر می رود. شاید او بتواند اندکی خاطرش را تسکین دهد.

پس از مرگ فاطمه، زنان دیگری به خانه علی(علیه السلام) آمدند،

ام البنین; دختر خزام، مادر عباس، جعفر، عبدالله، عثمان.

لیلی: دختر مسعودبن خالد نهشلی تمیمی، مادرِ عبدالله و ابوبکر.

اسماءِ: دختر عمیس، مادر محمد، اصغر و یحیی.

صهبا: دختر ربیعه تغلبیه، مادر عمر و رقیه.

امامه: دختر ابوالعاص بن ربیع که مادر وی زینب دختر پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) است و او مادر محمد اوسط می باشد.

خوله: دختر جعفر حنفیه، مادر محمد معروف به ابن الحنفیه.

ام سعید: دختر عروهٔ بن مسعود ثقفی، مادر امّ الحسن و رمله بزرگ.

مخبأهٔ: دختر امرء القیس بن عدی کلبی، وی دختری زاد که در خرد سالی درگذشت.

غیر از این، زنان و کنیزان دیگری نیز به خانه علی(علیه السلام) آمدند، ولی جای زهرا ـ سلام الله علیها ـ همچنان برای همیشه در آن خانه و در دل حسن و حسین و زینب و ام کلثوم خالی بود.

زینب در میان برادران و خواهران به وصیتی مخصوص از جانب مادر، ممتاز می بود. مادر وی را سپرده بود که باید سرپرست برادران و خواهر باشد و زینب هرگز این وصیت را فراموش نکرد.

اگر بخواهیم مصیبتهایی را که در سن پنج سالگی بر این دختر وارد شد، به دست فراموشی بسپاریم، اگر بتوانیم از شبح دهشتناکی که گرداگرد گهواره او را گرفته و سپس رفیق دوران کودکی اوست، لحظه ای چشم برگیریم، چهره درخشان دیگری از زینب برای ما آشکار می شود. آنجا زینب را می بینیم که در خانه پدر شغلی

ما فوق سنین عمر خود به عهده گرفته است و حوادث او را چنان پرورش داد که توانست جای مـادر را اشـغال کند و برای حسن، حسین و ام کلثوم مادر شود، مادری که از عاطفه و مهربانی که در خـور یـک مـادر اسـت، چیزی کم ندارد هر چند تجربه و بصیرت او به اندازه یک مادر نیست.

عجب نیست که زینب در سن کمتر از ده سال جای مادر را می گیرد، بلکه شگفت این است که ما می خواهیم زمان خود را با آن زمان مقایسه کنیم، آنگاه می گوییم: این سن دوران بازی و کودکی است.

زندگی آن روز، زندگانی بدوی بود و عوامل طبیعی و بسیطی که در وجود انسان اثر می کرد، دختر را در یکروز به اندازه یک ماه و در ماهی بقدر یک سال نیرو می داد. حرارت سوزان خورشید که بر چنان بیابان پهناور مـی تافت، احساسات دختر را چنان پرورش داده، تهییج می کرد که نظیر آن برای دختران نازپرورده زمانمـا میسّـر نیست.

چرا این مسأله را بعید بدانیم؟ مگر مادران وجده های ما نبودند که وظیفه مادری را در سن ده سالگی یا اندکی پس از آن، به عهده می گرفتند در حالی که دختران ایشان شاید در سن بیست و پنج سالگی می توانند چنـان وظیفه ای را به گردن بگیرند.

آری هیچ شگفت نیست که زینب در آغاز رشد، مادر و خواهر برادرانش باشد. خواهر او ام کلثوم در حداثت سن، عمر را که پیری بود شوی گرفت و عایشه پیش از دهسالگی به شوهر رفت و مردم آن محیط چنـان کـاری را شگفت و بزرگ نشمردند هر چند که امروز بیشتر اروپائیان آن حوادث را از عجایب تاریخ می شمارند. «بیشتر» اروپائیان گفتم، چرا که میان آنها نیز اندکی هستند که عقل آنان بدین درجه از قوت رسیده است که مقتضیات زمان و مکان را از نظر دور نداشته و چنان ازدواجی را در چنان روزگار، امری عادی بدانند.

عقیله بنی هاشم

چون موسم ازدواج زینب شد، علی(علیه السلام) کسی را که در حسب و نسب همدوش او بود، برای وی اختیار کرد. گروهی از نجیب زادگان و ثروتمندان بنی هاشم، طالب زناشویی با زینب بودند ولی عبـدالله بـن جعفـر از همه سزاوارتر بود.

پدر وی جعفر برادر علی و دوست پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) است که بذوالجناحین ملقب بود و او را پدر مستمندان می گفتند.

ابوهریره در باره او گوید: پس از پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم)مردی فاضلتر از جعفر یافت نمی شود!

هنگام سختی به حبشه هجرت کرد، سپس با مسلمانان بازگشت و روز فتح خیبر به مدینه رسید. پیغمبر(صـلی الله علیه وآله وسلم) او را در بر گرفت و پیشانی وی را بوسید و گفت:

نمی دانم به کدام یک از این دو، بیشتر خرسند باشم، فتح خیبر یا مراجعت جعفر؟ و گفت: مـردم بـار درختـان گوناگونند و من و جعفر باریک درختیم.

سال هشتم هجرت همراه لشکری که عازم روم بود، رفت. پیغمبر(صلی الله علیه وآلـه وسـلم)فرمانـدهی ایـن لشکر را به زیدبن حارثه داد و فرمود در صورتی که برای او حادثه ای رخ دهد جعفر امیر لشکر است.

سپاهیان اسلام در بلقاء با لشکر روم رو برو شدند. مسلمانان، قریه «موته» را پناهگاه خود کردند و زید پرچم را به دست گرفت و پس از آن که او را تیر باران کردند درگذشت سپس جعفر پـرچم را برداشـت و چـون دسـت راست او را بریدند پرچم را بدست چپ گرفت و پس از آن کـه دسـت چـپ او بریـده شـد پـرچم را بـه سـینه چسبانید، تا آن که او را کشتند. وی نخستین «طالبی» است که در اسلام بقتل رسید.

مادر عبدالله بن جعفر «اسماء دختر عمیس» خواهر ام المؤمنین «میمونه» و «سلمی» زن حمزة بن عبدالمطلب و «لبابه» زن عباس بن عبدالمطلب است.

اسماء را نخست جعفر به زنی گرفت و فرزندان او همه از این زنند.

چون جعفر به قتل رسید ابوبکر وی را تزویج کرد و از او محمد متولد شد و چون ابوبکر علی بن ابیطالب وی را به خانه آورد و یحیی و محمد اصغر و به روایت واقدی عون و یحیی از او متولد شدند.

عبدالله شوهر زینب در حبشه متولد شد و او نخستین کس از مسلمانان است که در آن سرزمین تولد یافت. ابن حجر(۱) گوید:

پیامبر در حق او گفت: «اللهم اخلف جعفراً فی اهله و بارک لعبد الله فی صفقة یمینه» و فرمود: عبدالله در خوی و سرشت، همانند من است. و همچنین فرمود: من در دنیا و آخرت ولی ایشان هستم.

عبدالله سیدی شجاع، بزرگوار و پارسا بود. او را قطب سخا می گفتند، هیچ گاه مستمندی را محروم نکرد و هیچ کار نیک را بخاطر پاداش انجام نداد.

محمد بن سیرین گوید: مردی بازرگان شَکَر برای فروش به مدینه آورد و بازار او کساد شد عبدالله خبر یافت و ناظر خود را گفت: تا شکر وی را بخرد و به مستمندان دهد.

یزید بن معاویه، مالی بسیار برای وی هدیه فرستاد، عبدالله آن را بر مردم مدینه قسمت کرد و چیزی از آن به خانه خود نبرد.

«عبدالله بن قیس رقیات» در باره او گوید:

عبدالله بن جعفر چون دید مال ناپایدار است، نام خود را پایدار گذارد.

و شَمّاخ «معقل بن ضرار» در حق او گوید:

ای عبدالله تو جوان نیکو هستی. سرای تو برای مهمان ناخوانده جای خوبی است که در آن خوردنی و پذیرایی دل پسند آماده می باشد.

ابن قتیبه در «عیون الاخبار» گوید:

چون معاویه از مکه به مدینه شد، برای حسن و حسین و عبدالله بن جعفر و دیگر اشراف قریش هدیه ها فرستاد و رسول خود را گفت: بنگر تا هر یک از ایشان هدیه خود را چه خواهند کرد.

چون رسول وی رفت، معاویه حاضران را گفت: اگر می خواهید بگویم هر یک از این ها هدیـه خـویش را چـه می کند؟

حسن، اندکی از بوی خوش که بدو فرستاده ام به زنان خود می بخشد و مانده را به حاضران می دهد و بـرای دیگران چیزی نمی گذارد.

حسین، نخست فرزندان کسانی را که در نبرد صفّین کشته شده اند می بخشد و اگر چیزی ماند بدان شتر مـی کشد و با شیر به مردم می خوراند.

عبدالله بن جعفر: مولای خود را می گوید: ای بدیح! با این مال وام مرا بده و اگر چیزی ماند، دشمنانم را بـدان وارهان.

و اما فلان...

گویند چون رسول بازگشت، چنان گفت که معاویه خبر داده بود.

عبدالله در بخشش مبالغه می کرد و بیمی نداشت که مال وی تباه شود یا به دشمنان او برسد.

شاعر گوید:

اگر در دست خود جز جانش نداشته باشد آن را به گدا می بخشد.

***

میوه این ازدواج مبارک چهار پسر است علی، محمد، عون اکبر، عباس و دو دختر یکی ام کلثوم که معاویه می خواست او را برای فرزند خود یزید به زنی بگیرد و بنی هاشم را به سوی خود کشد ولی عبدالله کار ازدواج او را به حسین وا گذاشت و حسین او را به پسر عم خود قاسم بن محمد بن ابی طلب تزویج کرد.

زناشویی زینب و عبدالله میان او و پدر و برادرانش جدایی نیفکند و این زن و شـوهر همچنـان بـا علـی(علیـه السلام) بودند. چون علی(علیه السلام) کوفه را مقرّ خلافـت کـرد، آنـان هـم در آن شـهر سـکونت جسـتند و علی(علیه السلام)ایشان را سخت گرامی می داشت. عبدالله در جنگهای علی(علیه السلام) شرکت مـی کـرد و

در صفین یکی از امیران لشکر او بود. چون مردم قدر عبدالله را نزد علی(علیه السلام) می دانستند حاجت خویش بدو برده و او را نزد پدر زن وی شفیع می کردند و علی(علیه السلام) هیچگاه حاجت عبدالله را رد نمی کرد.

ابن سیرین گوید:(۲) دهقانی از مردم عراق وی را نزد علی(علیه السلام) شفیع کرد و چون حاجتش روا شد، چهل هزار درهم نزد عبدالله فرستاد، عبدالله آن مال را رد کرد و گفت ما بر کار نیک مزد نمی گیریم.

ابوالفرج اصفهانی در مقاتل الطالبیین آرد که: چون حسن بن علی(علیه السلام) درگذشت، بنی هاشم طبق وصیت، خواستند او را در جوار پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) به خاک سپارند. ولی امویان سلاح پوشیده و آماده نبرد شدند و مروان آنان را به جنگ برانگیخت و گفت عثمان در آخر بقیع به خاک رود و حسن نزد پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم)؟ این کار شدنی نیست!

حسین می خواست حسن را نزد جدش به خاک سپارد و نزدیک بود فتنه رخ دهد! ولی عبدالله او را سوگند داد تا سخنی نگوید آنگاه حسن را به بقیع برده و نزد مادر وی به خاک سپردند.(۳)

اکنون شمایل زینب را تشریح کنیم! پیداست که تاریخ در این باره خاموش است، چه زینب هنگام جوانی در خانه و در پس پرده بود و کسی نمی توانست او را ببیند ولی پس از ده ها سال، یعنی پس از واقعه کربلا و پس از آنکه روزگار او را در هم فشرده و مصیبتها، ناتوان و شکسته اش کرده بود، طبری او را از زبان کسی که در حادثه خونین «عاشورا» دیده است چنین وصف می کند:

زنی مانند آفتاب درخشان بیرون شد، پرسیدم کیست؟ گفتند: زینب دختر علی است. عبدالله بن ایوب انصاری که هنگام رسیدن وی به مصر (پس از قتل حسین(علیه السلام)) او را دیده است می گوید: به خدا مثل پاره ماه بود و زنی را زیباتر از او ندیدم.

در این وقت زینب پنجاه و پنج ساله بود، زنی پیر و ناتوان، زنی داغدیده و مصیبت زده!

اما شخصیت زینب را باید از قدرت بیان و قوت منطق او فهمید. سخنرانیهای وی در صحنه کربلا و در کوفه و مجلس یزید، او را چنان که باید شناسانده و در زیباترین هیکلی از شجاعت و سر بلندی و جلال به ما نشان می دهد و در آینده گفتار تذکره نویسان را در این باره خواهیم و از بلاغت زینب در محضر پسر زیاد و فرزند معاویه به وحشت خواهیم افتاد.

جاحظ در «البیان و التبیین» از خزیمه اسدی آرد که: پس از قتل حسین(علیه السلام) به کوفه رفتم و گویاتر از زینب در آنجا نیافتم، تو گویی زبان علی است که سخن همیراند!

از یک سو هم زینب را می بینیم که در لطف و مهربانی همانند مادر و در دانش و پارسایی همتـای پـدر خـود علی(علیه السلام) است و در برخی روایات است که او را مجلس علمی بود و زنان به قصد آموختن احکام دین نزد او می رفتند. این صفات برجسته که برای هیچ یک از زنان معاصر او فراهم نشده است، زینب را از دیگران ممتاز ساخت; چنانکه او را «عقیله بنی هاشم» می گفتند و از وی حدیث فـرا مـی گرفتنـد. ابـن عبـاس از او حدیث کند و گوید: عقیله ما زینب دختر علی حدیث کرد... و این لقب بر او مانـد; چنانکـه بـه عقیلـه معـروف گشت و فرزندان وی را بنی عقیله گفتند.

آژیر تندباد

اگر دست حوادث، زینب را از شرکت در صحنه های جانگداز و مبارزات سیاسی که برای علویان پیش آمد، بر کنار می داشت، و او همچنان در مدینه به زندگانی زناشویی ساده خویش ادامه می داد، نیازی به ذکر مبارزه های خاندان علوی نداشتیم، ولی مقدر بود که او نیز از آسیب این گرد باد حوادث، که به سختی بر دولت اسلامی وزیدن گرفت، بر کنار نماند!

* * *

گاهی زینب چنان در این طوفان هولناک و وحشت افزا ناپدید می شود که گویی سیل حوادث سهمگین، سراپای او را در خود پوشیده است تا آنجا که آثار او نیز در میان غرش مهیب و گوش خراش این حوادث، نابود می شود ولی طولی نمی کشد که خود را از میان این امواج متراکم بیرون کشیده و در صحنه دیگری به صورت «شیر زن کربلا» جلوه می کند. پیوستگی این حوادث با یکدیگر سبب شده است که ما به ذکر یک سلسله نبردهای سیاسی بپردازیم، شاید خواننده تصور کند ارتباط زینب با این حادثه ها جز این نیست که او یک تن از خاندان هاشمی است و این اتفاقات نیز برای همین خانواده رخ داده است. لیکن خواهیم دید تنها این رابطه ضعیف وی را با این صحنه ها نمی پیوندد، بلکه او در تمام مراحل مبارزه ها مستقیماً شرکت داشته و در هر یک نقش مهمی را به عهده دارد.

تقدیر چنین بود که زینب از نزدیک شاهد پیدایش بروز این حوادث باشد. او به چشم خود دید که خلافت از ابوبکر به عمر و از وی به عثمان انتقال یافت و در دوره این مرد، نبردی آغاز شد و آتشی افروخته گشت که تا به امروز خاموش نشده است.

او به گوش خویش بانک عایشه را شنید که مردم را به شورش می خواند و خون عثمان شهید! را می جوید و می گوید:

گروهی ناچیز از مردم شهرها و دسته ای از بندگان مردم مدینه در ماه حرام خون حرام را ریختند، به خدا که انگشت عثمان از یک دنیا مانند ایشان بهتر است. بر شماست که به کیفر آنان برخیزید تا عبرت دیگران شود.

و خود در جنگ جمل فرمانده لشکری می شود که بر امیر المؤمنین علی(علیه السلام)خروج کرده است. نه علی(علیه السلام) کشنده عثمان است نه مردم را به کشتن او برانگیخت و نه از کشتن او رضایت داشت، نه

عایشه از عثمان خوشدل بود. نه خونخواه او بلکه عایشه خود مردم را به مخالفت عثمان می خواند و کـرداروی را نکوهش می کرد.

تاریخ نویسان فراموش نکرده اند که چون عثمان از عطای عایشه کاست، غضـبناک شـد و روزی کـه عثمـان خطبه می خواند جامه پیغمبر را به مردم نشان داد و فریاد زد: ای مسلمانان این جامه پیغمبر است، هنوز کهنـه نشده در صورتی که عثمان شریعت او را کهنه کرد و بسیار اتفاق می افتاد که می گفت این نعثل را بکشید که کافر شده.

هیچ یک از تاریخ نویسان تردیدی ندارند که اگر علی پس از عثمان به خلافت نمی رسید، عایشه به شورش بر نمی خاست.

مدائنی گوید:

چون عثمان کشته شد عایشه در مکه بود و هنگام خروج از مکه از مـاجرای عثمـان مطلـع شـد و چـون مـی پنداشت که طلحه به خلافت می رسد گفت: بمیرد نعثل، آفرین ای صـاحب انگشـت (لقـب طلحـه بـود، چـه انگشت وی در نبرد احد قطع شد) آفرین پسر عمو! گویا می بینم برای بیعت با آن انگشت بر سـر و روی هـم می روند. طلحه پس از قتل عثمان کلیدهای خزانه را گرفته و متاع های گزیده خلیفه مقتول را برداشت.

چون عایشه دانست که کار بیعت علی پایان یافته، امر کرد تا شتران سواری او را به مکه باز گردانند.

مردم او را گفتند تو نبودی که بیشتر از همه با عثمان دشمنی می کردی و می گفتی بمیرد این نعثل؟! طبـری گوید: چون عثمان کشته شد، فراریان به مکه رفتند و عایشه آنجا در کار عمره بود، چون وی را از قتل عثمـان خبر دادند، کلامی بدین مضمون گفت:

این سرانجام را مصلحت ناخواهان میان او پدید آوردند. و چون عمره بگزاشت و از مکه بیـرون شـد مـردی از بنی لیث که عبید بن ابی سلمه نام داشت و به ابن ام کلاب معروف بود او را دید. عایشه از وی پرسید چه خبر است؟ مرد در پاسخ خاموش شد. عایشه پرسید: وای برتو به سود ماست، یا به زیان ما؟ وی گفت: عثمان کشته شد و سپس خاموش گشت.

ـ دیگر چه کردند؟

ـ مردم مدینه کار خلافت را به نیکوترین صورت پایان دادند و با علی(علیه السلام) بیعت کردند.

ـ کاش آسمان بر زمین فرود می آمد و کار صاحب تو پایان نمی یافت، مرا برگردانید! مرا برگردانید و به مکه برگشت و می گفت به خدا عثمان مظلوم کشته شد! به خدا خون او را خواهم خواست.

ابن ام کلاب پرسید: برای چه؟ به خدا نخستین کس که با او بستیز برخاست تو بودی، تو می گفتی بمیرد این نعثل!

ـ آنها از وی توبه خواستند و چون توبه کرد او را کشتند، من نیز آن روز چنان می گفتم که ایشان می گفتند، اما گفتار امروزم بهتر از گفتار نخست است.

ابن ام کلاب این ابیات را در باره او گفت:

«تو دگرگون شدی، با دوباران (فتنه) از توست، تو ما را کشتن امام فرمودی و گفتی او کافر شده است، ما پیروی تو را کردیم و او را کشتیم کشنده او کسی است که کشتن او فرمود، او را کشتیم نه سقف فرود آمد، نه آفتاب و ماه گرفت».

عایشه راه خود برگردانید و به مکه رفت و آتش انتقام علی(علیه السلام)در سینه او زبانه زد. آری علی(علیه السلام)کسی است که از هنگام ورود وی به خانه پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) هیچگاه با او آشتی نکرد. مگر علی(علیه السلام) شوی فاطمه دختر خدیجه زن محبوب پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم)نیست که او با همه جمال و هوش و جوانی نتوانست مکانت وی را در دل شوهر زایل کند؟

مگر علی نیست که در داستان افک به طلاق وی اشارت کرد؟ و بسیاری دیگر از این مقوله ها که هر یک برای محکومیت علی در نظر عایشه کافی است.

* * *

هنگامی که آتش فتنه افروخته شد، زینب سی ساله بود و با شوهر و فرزندان در دارالخلافه به سر می برد و از نزدیک شراره این آتش سوزان را که عایشه روشن کرده و سپس آن را دامن می زد، مشاهده می کرد. زینب می دید پدرش در میدانهای نبرد یکی پس از دیگری داخل می شود، جنگ جمل را پایان می دهد تا صفین را

آغاز کند و چون از نبرد صفین و جنگ معاویه آسوده می گردد، نوبت جنگ نهروان می رسد، همچنین پنج سال مدت خلافت خود را در رزمگاهها در مقاتله با دشمنان اسلام می گذراند.

در این نبردها زینب شرکتی نداشت، عایشه بود که در جنگ جمل شرکت جست و به شتر سوار شد و فرماندهی لشکر را به عهده گرفت و نامه به اطراف نوشت و مردم را با عبارتی چنین به جنگ علی خواند:

«از عایشه دختر ابوبکر، مادر مؤمنان، زن مجبوب پیغمبر به فرزند خالص خود... چون نامه من به رسد به یاری ما بیا و اگر نمی توانی مردم را از یاری علی(علیه السلام) بازدار».

گروهی پذیرفتند و گروه دیگر گفتند:

اگر به خانه خویش برگردی ما فرزند خالص تو هستیم و گرنه نخستین کسی هستیم که با تو ستیز خواهیم کرد!

یا می گفتند: خدا مادر مؤمنان را بیامرزد، تو را گفته اند در خانه خود بنشین و ما را گفته اند که جهاد کنیم، تو ما را کار فرمایی و کار ما را خود به گردن گیری؟!

ولی بنی امیه با سخاوتی سرشار، مال خود را در راه این نهضت صرف کردند و از هر سو، رو به مکه نهادند تا آن که سه هزار تن به همراهی وی از مکه بیرون شد، عایشه به بصره رفت و برای مردم چنین خطبه خواند:

مردم عثمان را گناهکار و اعمال او را زیانکار می دانستند و به مدینه آمده از ما رأی می جستند، چون ما در ایشان می نگریستیم، عثمان را مردی پاکیزه و پارسا و ایشان را گروهی دروغگو و عاجر می دیدیم که آنچه را در دل دارند به زبان نمی آورند، چون انبوه شدند، به خانه او ریختند و خون حرام و شهر حرام را بی دلیل و بهانه ای حلال شمردند. مردمان بانگها در هم افکندند. عایشه گفت: «مردم خاموش باشید، گوش بدهید، امیر المؤمنین عثمان، گناهانی کرد، لیکن آن را به آب توبه شست و مظلوم کشته شد، او را به ناروا و مانند شتر کشتند، بدانید که قریش به تیرهای خود نشانه های خود را زد و به دست خویش دهان خود را خون آلود ساخت. از کشتن عثمان غرضی معلوم نداشت و سودی عاید وی نگشت، به کیفر این کار بلایی خواهند دید که خفته را بیدار کند و نشسته را برانگیزد و گروهی برایشان مسلط می شوند که به آنان رحم نکرده و بدیشان کیفر سخت دهند. مردم! گناهان عثمان چندان سخت نبود که ریختن خون وی را روا سازد. نخست او را همچون جامه شسته فشردید سپس بر وی ستم کردید، او را پس از توبت و بیرون شدن از گناه بکشتید و بی مشورتِ جماعت، با علی بن ابیطالب(علیه السلام)بیعت کردید؟! شما چنان می پندارید که من به خاطر تازیانه

عثمان خشمگین می شوم و از شمشیری که شما به روی او کشیدید به خشم نمـی آیـم؟ بدانیـد کـه عثمـان مظلوم کشته شد شما خون او را بجویید و اگر بر کشندگان او دست یافتید نخست آنان را بکشید سپس کـار را به شورا واگذارید و شورا را از کسانی تشکیل دهید که عمر ایشان را برای این کار برگزیـد و کسـانی را کـه در خون عثمان شریک بوده اند به مشورت نخوانید!».

لیکن شنید که بعضی او را چنین پاسخ دادند:

«ای مادر مؤمنان! به خدا که قتل عثمان، برای کاری که تو انجام دادی ناچیز است. از خانه بیرون شدی و بـر شتر ملعون سوار گشتی. خدا تو را حرمت و مهتری داده بود، لیکن به دست خود ایـن سَـتر پـاره کـردی و آن حرمت را در هم شکستی».

و جوانی از بنی سعد، طلحه و زبیر را گفت:

زبیر! تو یاور و دوست خالص پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) بودی. طلحه! تو دست خویش سپر پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) کردی و اکنون ام المؤمنین را با شما می بینم، آیا زنان خود را نیز همراه آورده اید؟

ـ نه!

پس من در کار شما شریک نخواهم شد، آنگاه این اشعار را خواند:

زنان خود را در خانه گذارده مادر خویش را فرمانده جنگ کردید؟!چه بی انصافی! بدو فرمودنـد در خانـه بمانـد ولی او بر شتر سوار شده بیابانها را پیمودن گرفت.

کاری در پیش گرفت که فرزندان وی بخاطر آن با تیر و نیزه و شمشیر به جان هم افتادند!

طلحه و زبیر پرده او را پاره کردند و حرمت وی را درهم شکستند.

احنف بن قیس او را چنین گفت:

من از تو به خشونت سؤال می کنم، تو بر من خشم نکن، آیا پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) تو را بدین خروج فرموده بود؟!

ـ نه.

پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) تو را فرمود: از خطا معصومی؟

ـ نه.

راست گفتی، خدا می خواست تو در مدینه بمانی و تو بصره را برگزیدی و تو را فرمود که در خانه خویش بنشین و تو در خانه مردی از بنی ضبۀ ساکن شدی. ای مادر مؤمنان به من نمی گویی که برای جنگ آمده ای یا به خاطر صلح؟

عایشه که خشم خود را فرو می خورد گفت:

ـ برای صلح آمده ام!

ـ به خدا اگر هنگامی می آمدی که جنگ آنان با کفش و ریک پرانی بود، به گفته تو با هم آشتی نمی کردند چه رسد بر این هنگام که شمشیرها برگردن هم نهاده اند!

عایشه در پاسخ درماند و با حالتی درناک گفت: بردباری احنف راهجوی که از من کرد فرو بپوشید، از این نافرمانی فرزندانم به خدا شکوه می کنم.

* * *

چون دو سپاه رو بروی هم ایستادند و تنور جنگ تافته شد، عایشه آتش احساسات سپاهیان خویش را بر می افروخت، به راست نگریست و پرسید کیانند؟

گفتند: بکر بن وائل

گفت: شاعر درباره شما می گوید:

چنان در آهن پوشیده نزد ما آمدند، که گویا در سرافرازی بکر بن وائلند.

سپس به چپ نگریست و پرسید کیستند؟ گفتند: فرزندان تو; ازد. آنان را بانک زد: ای مردم غصان، شـجاعتی را که از شما می شنیدیم نشان دهید.

و به پیش روی خود نگریست و پرسید کیانند؟ گفتند:

بنی ناجیه گفت: زه! زه! شمشیرهای قرشی ، مکی! شجاعتی از خویش نشان دهید که از آن پرهیز کننـد! و بـا این سخنان ایشان را چون پاره ای آتش کرد.

***

یکایک پرچمداران مهار شتر وی را گرفته خویشتن را آماده فداکاری نشان می دادند و شاعر آنان، وی را بدین اشعار مخاطب ساخت:

ای مادر ما! ای زن پیغمبر! ما بنی ضبه ایم که تا سرها را در میدان ریزان نبینیم فرار نمی کنیم و دیگری مهار شتر را گرفت سپس بر پیکر یکی از لشکریان علی(علیه السلام) گذشت و گفت: تـو پـیش از آن کـه برنـدگی شمشیر را بچشی پیرو علی(علیه السلام) شدی و زنان پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسـلم) را خـوار گذاشـتی؟ و مردی از سپاهیان علی(علیه السلام) آماده مبارزه او شده وی را می گفت:

شمشیر خویش برهنه کرده در پیر و جوان ازدمی گذارم، تا آنگاه شتر پی شد و نزدیک بود عایشه کشـته شـود ولی علی(علیه السلام) او را نجات داد، سپس منادی او گفت:

کسی زخمدان را نکشد، کسی در پی گریختگان نرود، کسی فراریان را زخمی نسازد، هر کس سلاح خـود را از تن باز کند در امان است! هر کس درب خانه خود را ببندد در امانست.

امیرالمؤمنین علی(علیه السلام) پس از پیروزی، بر سر کشتگان که شماره آنان در حدود ده هزار تن بود، ایستاد همه کشتگان، عرب و مسلمان بودند و در آنها حاملان قرآن و حافظان سنت پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) بود. آنگاه بر کشتگان کوفه وبصره نماز گزارد.

عایشه را پس از آنکه تنها مبارز این صحنه خونین بود به مدینه بازگرداندند.

ام سلمه دوست داشت علی(علیه السلام) را یاری دهد ولی می دید برای او که مادر مؤمنان است، دخالت در این کشمکش زیبنده نیست، پس فرزند خود عمر را نزد علی(علیه السلام) برد دو گفت: یا امیر المؤمنین! اگر بیم از نافرمانی خدا نبود و تو نیز می پذیرفتی با تو می آمدم!

به خدا پسرم را از خودم بیشتر دوست دارم، او همراه تو در این نبرد شرکت می کند. و سپس نزد عایشه رفت و گفت این چه قیامی است؟!

از خدا بترس و مسلمانان را درگیر جنگ نکن، به خدا اگر بدین سفر روم و سپس به بهشتم برند، از محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) شرم دارم. چه، پرده ای را که بر من پوشانده است پاره کرده ام.

عایشه این نصیحتها را نپذیرفت و به راه خود رفت و از زنان پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) که با او به مکه رفته بودند، تنها حفصه دختر عمر بود که گفت: رأی من تابع رأی عایشه است و می خواست با وی به بصره رود، لیکن برادر او عبدالله نگذاشت و حفصه ناچار در خانه نشست.

❋ ❋ ❋

بدینسان عایشه یکه تاز این میدان شد و از زینب در صحنه ها نامی نمی شنویم، گویا دست تقدیر او را ذخیره کرد تا پس از یکربع قرن، مبارز صحنه دیگری شود، مبارز میدان خونین کربلا. او همچنان در دارالخلافه شاهد نبردهای پدر بود تا آن که در شبی نا مبارک، شب نوزدهم ماه رمضان سال چهلم که امام به نماز بیرون شد، زینب در خانه نشسته و از حوادثی که در مسجد رخ می داد خبر نداشت ولی اندکی پس از آنکه بانگ اذان را از مأذنه شنید، فریاد دلخراشی از ناحیه مسجد به گوش وی رسید و ترسی مبهم دلش را فشرد، اما خود داری کرد، سپس به ناله ای که از ناحیه دارالخلافه برخاسته و هر آن نزدیکتر می شد، زینب دانست که این فریادها کشته شدن پدر او را اعلام می دارد. در اینجا زینب یکبار دیگر همه نیروی خود را که نزدیک بود متلاشی شود، جمع کرد و برای استقبال پدر آماده شد.

علی(علیه السلام) به ضربتی که از شمشیر زهر آلود ابن ملجم خورده بود، از پای درآمد و او را بر روی دوش به خانه می آوردند.

زینب خود را روی پدر انداخت و زخم او را با اشک خویش شستشو می داد. از یک سو ام کلثوم خواهر وی کنار او ایستاده و قاتل پدر را می گفت:

دشمن خدا! پدرم از این ضربت آسیبی نخواهد دید و خدایت رسوا خواهد کرد. بدیهی است زینب داستان ابن ملجم را از کسانی که به عیادت پدر وی می آمدند، شنوده است که ابن ملجم یکی از سه تنی است که به قتل علی و معاویه و عمروبن عاص هم سوگند شدند تا خون کشندگان نهروان را بجویند و دردی را که از روز کشته شدن عثمان پدید آمده بود، درمان سازند!

ابن ملجم از مکه به کوفه شد و به دیدن مردی از یاران خویش از «تیم الرباب» رفت. در آنجا قطام را که زیباترین زنان عهد خود بود و پدر و برادر وی را در نهروان کشته بودند، دید. با دیدن وی دل از دست داده و او را خواستگاری کرد. قطام پرسید کابین من چیست؟

ـ هر چه بگویی.

ـ کابین من سی هزار درهم و بنده و کنیزی و کشتن علی بن ابی طالب است!

ابن ملجم لحظه ای فکر کرد. او که می خواست راز خود را پوشیده دارد، گفت:.

ـ هر چه بخواهی می کنم ولی کشتن علی، برای من میسّر نیست.

قطام برای این که وی را بفریبد، گفت: اگر علی را بکشی خاطر مرا آسوده ساخته ای و به وصالم خواهی رسید.

ابن ملجم با تأمل در او نگریست و گفت:

ـ به خدا که این راه را جز برای کشتن علی(علیه السلام) اختیار نکردم.

قطام دو نفر دیگر را نیز برای کمک او حاضر کرد، آنگاه در شب موعود، شمشیر به گردن ایشان انداخته، آنان را روانه مسجد ساخت... و کار چنان شد که شاعر گوید:

مهری را چون مهر قطام ندیدم!

سی هزار درهم و غلامی و کنیزی و کشتن علی(علیه السلام).

هیچ مهر هر چند بسیار باشد، گرانبهاتر از کشتن علی نیست و هیچ فتک (قتل ناگهـانی) بـه پایـه فتـک ابـن ملجم نمی رسد.

چون علی(علیه السلام) را از مسجد به خانه بردند مردم گروه گروه به قصد عیادت وی، بر در خانه فراهم شدند و چون اجازت دخول نیافتند، دانستند که بیماری امام سخت و جراحت او خطرناک است. یکی از ایشان دربـان را گفت: به امیرالمؤمنین بگو: خدا تو را در زندگانی و مرگ رحمت کند، که خدا را سخت بزرگ می داشتی.

پزشکان کوفه را برای معالجت وی خواندند. اثیر بن عمرهانی طبیبی کار آزموده بود. وی در جمله بیسـت تـن غلامانی است که خالدبن ولید در عین التمر اسیر گرفت. چـون او را بـرای معالجـت آوردنـد . شُـشِ تـازه ای خواست ورگی از آن جدا ساخت و در جراحت فرو کرد و چون بیرون آورد و پلیـدی هـای مـخ را بـر آن دیـد، مأیوسانه گفت: یا امیرالمؤمنین وصیت خود بگزار که جراحت این دشمن خدا به مغز رسیده است.

امام، حسن و حسین را برای نوشتن وصیت نامه خواند. از این ساعت دیگر زینب بستر پدر را ترک نگفت.

گویی می خواست پیش از رفتن پدر توشه خویش را از او برگیرد. امیرالمؤمنین شب بیست و یکم مـاه رمضـان سال چهلم درگذشت و دو فرزند خود حسن و حسین را برابر دشمن زیرک ایشان، معاویـه گذاشـت و زینـب را تنها گذارد که به چشم خود اهل بیت را ببیند که به آتش فتنه ای که در نتیجه قتل عثمان افروخته شد در می افتند.

اما عایشه چون خبر مرگ علی را شنید، به این شعر تمثل جست:

عصای خود را انداخت و در جای خویش آرمید، همچنانکه دیده از آمدن مسافر روشن شود.

سپس پرسید او را که کشت؟ گفتند مردی از بنی مراد!

گفت:

اگر دور بود خبر مرگ را جوانی بدو داد که در دهان او خاک مباد!

زینب دختر ام سلمه برآشفت و گفت:

ـ درباره علی(علیه السلام) چنین می گویی؟

ـ گاهی دچار فراموشی می شوم، چون فراموشی بر من دست داد متوجهم سازید!

و در روایتی است که چون عایشه خبر قتل را شنید، سجده کرد و گفته اند سفیان بن ابی امیه او را از علی(علیه السلام) آگاه ساخت.

بلی عایشه گفت: «عصا را انداخت و در جای خویش آرمید»لیکن نه چنان بود، نه عصا را انداخت و نه در جای خویش آرمید، بلکه قتل علی(علیه السلام) یک حلقه از رشته زنجیر مصیبتی بود که اهل بیت را در میان گرفت و آنان را در آتشی افکند که عایشه نخست آن را برافروخت و سپس شعله اش را دامن زد.

* * *

زینب پدر را از دست داد.

نوبت برادرش حسن رسید.

حسن دور خود را با این خطبه آغاز کرد:

در این شب مردی که رفتگان و آیندگان در نیکوکاری بدو نمی رسند، از دنیا رفت. وی با پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) جهاد کرد و جان خود را سپر او ساخت. پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم)پرچم را بدست وی می داد و جبرئیل طرف راست و میکائیل طرف چپ او می رفتند و او تا شاهد فتح را در آغوش نمی کشید، باز نمی گشت. هنگام مرگ از طلا و نقره جز هفتصد درهم نگذاشت که می خواست با آن خادمی برای خانه خود بخرد.

در این وقت او را گریه ای سخت گرفت و مردم نیز به گریه افتادند.

دور حسن پس از ده سال پایان یافت. او می خواست با دشمن زیرک خود معاویه درافتد ولی مردم کوفه مردمی که عدی بن حاتم درباره آنها می گوید:

«هنگام تن آسائی و فراخی، زبان آنان چون درفش تیز و به وقت کار همچون روباه، نیرنگ پیش می گیرنـد». بدو خیانت کردند، و پس از آنکه خیمه او را تاراج کردند و جانماز از زیر پایش کشیدند، یکی ردای وی را برد و دیگری جراحتی بران او رسانید، ناچار شد کار را به معاویه واگذارد و مردم عراق را گفت:

سه چیز جان مرا از شما بازداشت. کشتن پدرم، جراحتی را که به من رسانیدند، مالم را که تاراج کردند.

زینب پرستاری برادر را به عهده گرفت تا جراحت وی بهبودی یافت.

او گمان می کرد که چون برادرش کار را به معاویه واگذاشته است، جان او محفوظ خواهد ماند، ولی معاویه می خواست خلافت را بصورت پادشاهی در خاندان بنی امیه باقی گذارد و تا حسن زنده بـود نمـی توانسـت بـرای فرزند خود یزید بیعت گیرد.

معاویه از عهدی که با حسن بسته بود باکی نداشت; چه او به عهد و یثاق پای بند نبود. آنچه موجب نگرانی او می شد این که می دانست مسلمانان خلافت یزید را بجای حسن نمی پذیرند. او هنوز روزی را بخاطر داشـت، که پس از مصالحه با حسن به منبر رفت و در خطبه خود علی(علیه السلام) را به زشتی نام برد و چون حسـین برخاست که وی را پاسخ گوید، حسن دست او را گرفته بنشاند، سپس خـود برخاسـت و گفـت: ای کسـی کـه علی(علیه السلام) را به زشتی نام بردی، من حسنم و پدرم علی(علیه السـلام) اسـت. تـو معاویـه ای و پـدرت صخر. مادر من فاطمه است، مادر تو هند. جد من پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) است، جد تـو حـرب. جـده من خدیجه است، جده تو قتیله. اکنون خدا بد نام ترین و بدگوهرترین و پیشقدم تـرین مـا دو تـن را در کفـر، لعنت کند!

به یکبار از طرف مسجد فریادهای آمین برخاست!

با این مجبوبیت که حسن داشت، هرگز معاویه به آرزوی خود نمی رسید و هـر چنـد مـردم از بـیم شمشـیر او جرأت دم زدن نداشتند ولی حسن در دل ایشان محترم بود.

حسن پس از کار مصالحه، به مدینه رفت و هشت سال در آنجا ماند، معاویه که می خواست کار بیعت یزیـد را پایان دهد، زهری برای جعده دختر اشعث بن قیس زن امام حسن فرستاد تا بدو بخوراند و او را از جانب شـوی خود آسوده خاطر سازد و به وی وعده داد که اگر چنین کنی صدهزار درهم به تو دهم و تو را بـرای یزیـد بـه زنی بگیرم.

چون جعده کار خود را کرد، معاویه آن مال را بدو فرستاد وگفت زناشویی تو با یزید ممکن نیست، چه من جان فرزند خود را دوست می دارم! سپس مردی از آل طلحه او را به زنی گرفت و از وی فرزند آورد و چـون میـان فرزندان وی و قریش سخنی می افتاد، ایشان را سرزنش می کردند و می گفتند: بروید ای فرزنـدان زنـی کـه شوی خود را زهر خورانید.

زینب برادر را تشییع کرد و چون بدن وی را در گورستان بقیع خواباندند. به خانه وحشت زایی که گرد اندوه بـر در و دیوار او نشسته بود بازگشت.

هـجـرت

پس از حسن نوبت به حسین رسید و زینب پرستاری او را به عهده گرفت. حسین می دیـد خلافـت از خانـدان پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) خارج شده و به صورت سلطنت موروثی در خاندان بنی امیه می رود.

هنوز شش سال از مرگ حسن نگذشته بود که معاویه آشکارا مردم را به بیعت یزید خواند و مردم خـواه نـاخواه دعوت او را پذیرفتند.

تنها پنج نفر مخالف ماندند و سزاوارتر از همه آنان بدین مخالفت، حسین فرزند زهرا و سبط پیغمبر بود. معاویه پس از این واقعه چهار سال دیگر زنده ماند و حسین همچنان در مخالفت با ولایتعهدی یزید باقی بود.

او راضی نمی شد که یزید ولیعهد دولتی باشد که جدّ وی آن را تأسیس کـرده اسـت. چـه اگـر ایـن حکومـت موروثی است، کسی از حسین به پیغمبر نزدیکتر نیست و اگر خلافت حق مردم پارساست او وی که علم و فقه وپارسایی را فراهم آورده است، چه کسی بدان سزاوارتر می باشد!؟

اینان خاندان پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) را از حق خود محروم می سازند، تا جـوانی شـرابخوار، عیـاش، بیدین، آن را به ارث برد.

آیا نوه خدیجه امّ المؤمنین، نخستین زن فداکار در اسلام، خلافت را تصرف کند بهتر است یـا نـوه هنـد جگـر خواره که در جنگ احد مرتکب پست ترین جنایت گشت؟

اسلام هنوز جنایاتی را که هند در جنگ احد مرتکب شد از یاد نبـرده اسـت و جراحتهـایی را کـه ایـن زن بـر مسلمانان وارد کرد، بهبود نیافته. هنوز مردمی هستند که هند را پیشاپیش گروه کـافران کـه در جنـگ بـدر از مسلمانان شکست خورده و کسانی مانند عتبه(پدر هند) و شیبه و ولیدو ابوجهل و ده هـا تـن دیگـر از ایشـان کشته بود. ایستاده دیدند که آنان را سرزنش می کند و سوگند می خورد که به شـوی خـود ابوسـفیان نزدیـک نشود تا خون کشتگان را بخواهد تا آن که مردم مکه عده خود را کامل کرده با سـه هـزار تـن جنگجـو بسـر کردگی ابوسفیان فراهم شدند و هند با آنان حرکت کرد و زنان دیگر نیز، سرود خوانان با او بیرون شدند، و هند با بنده ای حبشی که وحشی نام داشت خلوت کرد و او را گفت: اگـر سـر حمـزه را بیـاوری تـو را آزاد خـواهم ساخت.

همین که دو سپاه در دامنه کوه احد فراهم شدند، هند زنان را گفت: تادف بزنند و خود در میان ایشان به رقص ایستاده و لشکریان را به جنگ برانگیخت.

چون آتش جنگ برافروخت، وحشی خود را نزدیک حمزه رسانیده و حربـه خـویش را بـه گـردش درآورد و بـه سوی حمزه انداخت. حربه بدو خورد و او را به خاک و خون غلطانید.

سپس وحشی بسر وقت هند رفت و هنوز نزدیک وی نرسیده بود که هند منظور او را دانست و خاموش، به وی نزدیک شد و دست خود بدو داد. وحشی او را به بالین حمزه آورد و به روی او خم شد و دماغ و گوشش را برید و چشمانش را کور کرد و شکم او را دریده کبدش را که هنوز گرم بود، بیرون آورد و با حرص و اشتها جویـدن گرفت. زنان بدنبال او خود را به کشتگان رسانده، از گوش و دماغ و انگشت شهیدان برای خویش گوشواره هـا و گردن بندها ساختند.

درست است که هند در سال فتح مکه، مانند شوی خویش به اسلام گروید، لیکن اسلام او، لکه این جنایـت را نخواهد زدود و مانع از این نیست که پسران او را «فرزندان جگر خواره» بنامند.

❋ ❋ ❋

یزید نوه این هند است. پدر او معاویه خلافت اسلامی را همچون سلطنت رومیان که هر گاه هر قلی مـی مـرد هرقل دیگر جانشین او می شد، برای وی به ارث گذارد در حالی که میان مسلمانان صحابه بزرگواری بودنـد و حسین فرزند زهرا و نوه خدیجه زنده بود.

معاویه حسین و یزید را نیک می شناخت و بخاطر همین شناسایی بود که در آخرین وصیت خود یزید را گفت:

ـ من گردنکشان را در مقابل تو خاضع کردم و اسباب کار را از هر حیث آماده ساختم و دشمان تو را در مقابلت خوار نمودم، ولی از سه کس بر تو می ترسم، حسین بن علی، عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر.

آنگاه در مقایسه این سه تن با یکدیگر، خطر حسین را عظیم تر دانست.

حسین خویش او بود و حقی بزرگ داشت از این رو فرزند خود را گفت:

عبدالله عمر را بکار عبادت واگذار و ابن زبیر را بسختی دنبال کن، اما امیدوارم حسین را کشندگان پدر و خـوار کنندگان برادر وی، از تو بازدارند و گمان دارم مردم عراق دست از او برندارند، تا به خروجش وادار کنند.

زینب و بنی هاشم در رجب سال شصتم هجری، با خلافت یزید روبرو شدند.

یزید نه بردباری پدر داشت و نه در زیر کی و وقار به پایه او می رسید. او بدین قناعت نکرد نخستین کس باشد که در اسلام خلافت را به ارث می برد، او نخواست مانند پدرش حسین را در مدینه آسوده گذارد، بلکه بـر او و دیگران که بیعت وی را نپذیرفته بودند، کار را سخت گرفت و بامدادِ مرگِ معاویه، حاکم مدینه ولیدبن عتبهٔ بن ابی سفیان را نامه کرد که حسین عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر را بشدت تعقیب کن و تا پایان بیعت دست از ایشان برمدار!

چون این کار بر ولید گران بود، از مروان رأی جست، وی گفت: تا کسی از مرگ معاویه آگاه نشـده، آن هـا را بطلب که بیعت کنند، اگر پذیرفتند! چه بهتر و گرنه آنان را بکش.

حسین با تنی چند از کسان خود، نزد ولید رفت سپس ایشان را به در خانه وی گذارده، خود داخل شد و مروان را دید نزد ولید نشسته است، حاکم مدینه او را به بیعت یزید خواند. حسین پاسخ داد:

ـ مانند منی پوشیده بیعت نکند و گمان دارم تو نیز بیعت نهانی را نمی پذیری و می خواهی کار آشکار صـورت گیرد؟

ـ آری!

ـ پس وقتی مردم را برای بیعت طلبیدی ما را نیز بخوان! ولید خاموش شد و حسین برخاست تا بیرون رود ولی مروان، ولید را ترسانده گفت:

ـ به خدا اگر بیعت نکرده برود دیگر بر او دست نخواهی یافت مگر این که کسـان بسـیار میـان شـما و او بـه کشتن رود! او را نگاهدار تا بیعت کند و اگر نپذیرفت، گردن بزن! حسین برجست و مروان را گفت:

ـ پسر زرقاء! تو مرا می کشی یا او؟ به خدا دروغ گفتی و مرتکب گناه شدی، سپس بیرون رفت و مروان ولید را گفت:

ـ نافرمانی من کردی به خدا او هرگز اطاعت تو را نخواهد کرد!

ـ تو مرا به کاری اشارت می کنی که دینِ مرا تباه می کند. به خدا دوست ندارم جهانی را مالک شوم و کشنده حسین باشم. سبحان الله حسین را بخاطر این که می گوید: با یزید بیعت نمی کنم، بکشم؟ کشـنده حسـین را در روز قیامت میزانی سبک خواهد بود؟

***

حسین از خانه ولید به خانه خود رفت تا کسان خود را از مذاکره ای که با ولید داشت آگاه سازد و بدانها بگویـد که آماده سفر باشند.

شب دیگر فرزند زهرا خویشاوندان خود را فراهم آورد و پیش از آن که ماه بدرخشد و حرکت ایشان را به مردم مدینه بنمایاند، از تاریکی شب استفاده کرده، ترسان از شهر خارج شدند و از خویشـان جـز محمـد بـن حنفیـه کسی را در مدینه نگذارد. محمد وی را گفت:

ـ برادر! تو نزد من گرامی ترین مردم و از همه کس بخیر خواهی من سزاوارتری، چند که تـوانی بـا خویشـان خود از یزید و آبادانی ها دور شو وفرستادگان خود را میان مردم روانه ساز! اگر با تو بیعت کردند خدا را بر ایـن نعمت سپاس گو و اگر برجز تو گرد آمدند، به دین و عقل تو آسیبی نمی رسد و از فضل و جوانمردی تـو نمـی کاهد! من می ترسم به شهری بروی که مردم آن نیمی با تو و نیمی بر تو باشند و اختلاف پدید آید و جنگ در گیرد، آن وقت نخستین کس که هدف شمشیر قرار گیرد تویی و خوارترین خون، خون تو و ذلیل ترین کس تو خواهی بود که خود از همه بهتر و پدر و مادرت شریف ترین کسانند. حسین پرسید:

ـ برادر پس به کجا بروم؟

ـ نخست به مکه برو اگر توانستی همان جام مقام کن و گرنه راه بیابانهـا و شـکاف کوههـا را پـیش گیـر و از شهری به شهر دیگر شو و منتظر عاقبت باش!

ـ حسین او را رها کرد و با تأثر گفت:
ـ برادر! نصیحت و مهربانی خود را دریغ نداشتی امیدوارم رأی تو درست و صواب باشد انشاءالله.

***

در راه مکه، اهل بیت از نقاطی که جدّ ایشان پیش از شصت سال بدانها عبور کرده بود، گذشت. تـاریکی شـب آنها را در پناه گرفته و پرده تیره ای بر روی این قافله کشیده بود، سکوت ممتدّ را جز صدای سُم شتران که به روی ریکها می رفتند، نمی شکست حتی برای شتران نیز آواز نمی خواندند. تنها حسین با صوتی آهسـته مـی گفت:

«پروردگارا تو مرا از مردم ستمکار نجات بده!»

نخلستانهای آن شهر، جایی دیده نمی شد، یک بار دیگر دیده وداع را برمدینه; شهر جدّخود، شهری که دوران کودکی و روزگار جوانی را در آن گذرانده بودند، افکنده وآخرین وداع خودرابا آن شهر مقدس کردند.

اگر اهل بیت می توانستند حوادث فردا را دریابند، می بایست گوش آن شب تاریک را از نوحه و ناله پرسـازند; چه حسین و خویشان او در آن شب برای همیشه مدینه را ترک می گفتند.

ساعاتی چند گذشت و کاروان همچنان تاریکی شب را شکافته و براه خود ادامه می داد تا آن که اشعه مـاه بـر آنها تابید و معلوم شد حسین وبرادرها و برادر زاده ها و خواهران و خواهر زاده های او افراد این قافله را تشکیل می دهند.

عقیله بنی هاشم زینب هم منتظر بود که نور ماه بدرخشد و وحشتی را که کاروان و دنیای اطراف آن را گرفتـه است، نابود سازد.

کاروان شب و روزی چند به راه خود ادامه می داد تا آنکه مکه نمایـان گشـت و حسـین ایـن آیـه را از کتـاب پروردگار خواند:

«فلما توجّه تلقاء مدین قال عَسی رَبّی ان یهدینی سواء السبیل.»

بیش از چند روز از توقف آنان در مکه نگذشته بود که نامه کوفیان یکی پس از دیگری رسید.

نوشته بودند، ما در نماز جمعه والی شرکت نمی کنیم و آماده پذیرایی تو هستیم.

اهل بیت آماده سفر دیگری شدند.

دلیل قافله

پیش از آنکه کاروان بار خود را ببندد، دلیلی را که مورد اطمینانشان بود، روانه کوفه کردند، تا حقیقت حال را معلوم کند.

امام حسین پسر عموی خود مسلم بن عقیل بن ابوطالب را نامزد این مأموریت کرد، مسلم از مکه به مدینه رفت و از آنجا دو تن راهنما به همراه خود برداشت و راه بیابان را پیش گرفت. تشنگی یکی از راهنمایان را کشت و گفته اند که هر دو از تشنگی مردند. مسلم این پیش آمد را به فال بد گرفت و حسین را نامه کرد.

«من به مدینه آمدم و دو راهنما را مزدور گرفتم، آنها راه راگم کرده و از تشنگی مردند. با نیم جانی خود را به آب، درمکانی که مضیق نام دارد و از بطن خبیث است رساندم. من این سفر را به فال بد گرفتم. اگر ممکن است مرا معذور فرما و دیگری را بفرست!»

امام پاسخ نوشت به کوفه برو.

مسلم به کوفه رفت و به خانه مردی از شیعیان منزل کرد. شیعیان رو بدو آوردند و چون جماعتی در خانه انبوه می شد. مسلم نامه حسین را بر ایشان می خواند و آنان می گریستند و او را وعده یاری می دادند، چنان که دوازده هزار تن یا بیشتر با او بیعت کردند. پس نامه بشارت آمیزی به حسین که در مکه منتظر می زیست نوشت.

هنگامی که مسلم به کوفه وارد شد، امیر شهر; نعمان بن بشیر انصاری بود. هواداران یزید، بدو نوشتند: اگر کوفه را می خواهی، دیگری را امیر این شهر کن که از نعمان کاری ساخته نیست و کار مسلم سخت قوت گرفته است. یزید نعمان را برکنار ساخت و حکومت کوفه را نیز به عبیدالله بن زیاد که حاکم بصره بود داد و او را مأمور کشتن مسلم کرد. ابن زیاد هانی بن عروه مرادی را که مسلم در خانه او بود، طلبیده و به زندان افکند تا او را بکشد. این خبر شایع شد و زنان بنی مراد گریه و زاری را سردادند، مسلم غضبناک بشورید و چهار هزار تن از مردم کوفه دنبال وی افتاده قصد رهایی هانی کردند اما حال مردم کوفه در چنین وقت، سخت شگفت انگیز است.

ابوالفرج اصفهانی در مقاتل الطالبین گوید: زنی کوفی میان سپاه می آمد و دست فرزند خود را گرفته می گفت: این انبوه مردم برای یاری مسلم کافی است و او را با خود می برد، مردی دست برادر یا پسر خود را می گرفت و می گفت: فردا لشکر شام می آید، تو چگونه می توانی با ایشان بجنگی؟ برگرد; و پیوسته از گرد مسلم

پراکنده می شدند، چندانکه نماز مغرب را تنها با سی تن خواند و چون به سوی دَرِ «کِنْده» رفت، ده تـن بـا او بودند و هنوز از در خارج نشده بود که کسی را همراه خود نیافت!

مسلم در کوچه های کوفه سرگردان بود، تا آنکه گذار وی به خانه پیرزنی افتاد که بر در خانه انتظار فرزند خود را که با مردم بیرون شده بود; می برد.

مسلم بر وی سلام کرد و آب خواست. زن او را آب داد، مسلم آب را آشامید و همچنان در جـای خـود توقـف کرد. زن به شک افتاد و از او خواهش کرد که به خانه خود رود و سه بار درخواست خود را تکرار نمـود. مسـلم گفت:

ـ به خدا در این شهر خانه ای ندارم آیا می توانی در حق من نیکویی کنی؟ شاید بتوانم از این پس تو را پاداش دهم.

ـ چه می خواهی؟

ـ من مسلم بن عقیلم که مردم این شهر به من دروغ گفتند و مرا خوار کردند.

زن او را به خانه برد و شامی برای وی آماده کرد. مسلم شام نخورد و زن خبر وی را به پسـر خـود داد، هنـوز بامداد نشده بود که حاکم شهر از ماجرا خبر شد و مسلم را محاصره کردند. مسلم دل بر مرگ نهاد و درمقابـل شصت یا هفتاد تن سربازان ابن زیاد آمد و چون این عده در جنگ او مانـده شـدند. نـی هـا را آتـش زده بـدو افکندند و از شمشیر کشیده صفوف ایشان را بشکافت. محمد اشعث وی را گفت:

ـ تو درامانی، بیهوده خود را به کشتن مده!

مسلم نپذیرفت و جنگ کنان این رجز را برخواند:

«سوگند خوردم که آزاد کشته شوم، هر چند مرگ را ناگوار بینم.

مرد، روزی بابدی روبرو می شود. من می ترسم به من دروغ گویند و یا مرا بفریبند».

پسر اشعث گفت: نه به تو دروغ می گویند، نه تو را می فریبنداین مردم پسر عموهای تو هستند و خیال کشتن و آزارت را ندارند. در این وقت جراحات مسلم بسیار شده بود و به دیـوار تکیـه داد. اطرافیـان او را بامـان مـی خواندند. آنگاه استری آورده و او را بر آن نشاندند و سلاح وی بگرفتند و مسلم از امان ایشان به شک افتاد.

* * *

چون وی را نزد پسر زیاد حاضر کردند، گفت او را بر بام قصر برده گردن زنید و بدن وی را بزیر اندازید و هانی را نیز در بازار، بدار آویزان کنید. طبری از کسی که خود شاهد قتل هانی بود آرد: که پـس از قتـل مسـلم او را دست بسته به بازار گوسفندفروشان بردند و او مذحج را به یاری می خواند; چون دید کسی یاری وی نمی کند، دست خود را از بند رها ساخت و گفت: عصایی یاکاردی یا استخوانی نیست که از جان خود دفـاع کـنم؟ پـس دوباره بر او ریختند و وی را محکم بستند و گفتند گردن خود بکـش! نپـذیرفت. پـس مـولای عبیـدالله زیـاد، ضربتی بدو زد و کارگر نیفتاد دیگری او را بکشت و مردم همچنان بدو می گریستند.

* * *

هنگامی که این حوادث در کوفه رخ می داد، اهل بیت در مکه نامه مسلم را می خواندند که مژده بیعت کوفیان را می داد که انتظار رسیدن آنان را می برند!

حسین با شتاب اهل بیت خود را به سوی کوفه حرکت داد و منتظر نشد پیام شفاهی مسلم بدو برسـد، چـه در آن وقت که مسلم به مرگ خود یقین کرد گریان شد. کسی وی را گفت:

آن که به دنبال چنین مطلوب می رود، از مانند آنچه به تو می رسد نباید گریان شود!

ـ به خدا برای خودم نمی گریم و از کشته شدن بیمی ندارم، گریه من برای حسین و فرزنـدان اوسـت کـه در راهند، سپس محمد بن اشعث را که بدو امان داده بود گفت:

ـ بنده خدا! می دانم از امان دادن من عاجزی ولی می توانی کسی را نزد حسین روانه سازی تا از زبان من بـه وی بگوید: کوفیان تو را بفریبند. اینان اصحاب پدرت هستند که از دست ایشان آرزوی مرگ داشت. کوفیان به تو و من دروغ گفتند.

پسر اشعث سوگند خورد که این پیام را به حسین می فرستد. لیکن حسین بدنبال نامه نخسـتین بیـرون شـد و روزی که از مدینه هجرت کرد چه خوب به گفته یزید بن مفرغ تمثل جست «مرگ منتظر است اگر چه من به یکسو شوم!»

خواهش و اصرار

روزی مردم مکه خبر شدند که حسین با اهل بیت خود به زودی به عراق خواهد رفت. بنی هاشم از ایـن سـفر که پایان آن معلوم نبود، ترسیده و کسانی نزد حسین رفتند تا او را از سفر بازدارند و اگر خود مصمم بـه رفـتن است، خانواده خود را در مکه باقی گذارد، چه او نمی داند عاقبت چه خواهد شد!

عمر بن عبدالرحمن بن حارث بن هشام نزد وی رفت و گفت: من به خاطر حاجتی نزد تو آمده ام و می خواهم از روی خیرخواهی آن حاجت را به تو بگویم، اگر مرا ناصح خویش می دانی بگویم و گرنه خاموش باشم؟

ـ بگو، به خدا تو را خائن نمی شمارم و هوا پرست نمی دانم.

ـ شنیده ام به عراق می روی. من می ترسم به شهری در آیی که حکام و فرمانداران آن شهر در آن جا بوده و خزانه های اموال در اختیار ایشان باشد. مردم بنده مالند و من مطمئن نیستم کسی که به تو وعده یـاری داده، یا آن که تو را از دشمن تو بیشتر دوست می دارد، به جنگ تو بر نخیزد.

عبدالله عباس نزد وی رفت و گفت:
پسر عمو! مردم می گویند قصد عراق داری، بگو چه خواهی کرد؟
ـ قصد دارم در همین دو روز به عراق روم انشاءالله.
ابن عباس با عدم رضایت گفت:

از خدا می خواهم تو را باز دارد! بگو بجایی می روی که امیر خود را کشته و دشمن خود را رانـده و شـهرهای خود را در اختیار دارند؟ اگر چنین است برو و اگر امیر ایشان در میان آنها حکومت می کند و مردم مالیات های خود را بدو می دهند، پس آنها تو را بجنگ و جدال می خوانند. من می ترسم دروغ بگوینـد و بـا تـو مخالفـت کنند و تو را خوار سازند و به جنگ تو آیند و کار را بر تو سخت کنند.

ـ من از خدا طلب خیر می کنم تا او چه خواهد!

❊ ❊ ❊

چون ابن عباس از خانه حسین بیرون رفت، ابن زبیر را ملاقات کرد. ابن زبیر از مسافرت حسین به عراق سخت خرسند بود; چه با بودن حسین در مکه، نمی توانست به مقصود خویش که تسلط بر حجاز است، نائل گردد و می دانست که اگر حسین به سفر رود، آرزوی او بر آورده خواهد شد.

شبانگاه ابن عباس نزد حسین رفت و با اصرار و التماس گفت:

ـ من خود را به شکیبایی می زنم ولی شکیبایی نتوانم! من در این سفر از هلاکت و بیچارگی تو بیم دارم! مردم عراق مکّار و حیله گرند، در همین شهر بمان; چه تو سیّد حجازی و اگر مردم عراق راست گویند، ایشان را نامه کن تا دشمن خود را برانند، آنگاه نزد آنها برو.

ولی حسین از تصمیم خود منصرف نشد، ناچار ابن عباس گفت:

ـ حالا که می روی زنان و کودکان خویش را همراه مبر، به خدا می ترسم تو را نیز مانند عثمان بکشند که هنگام کشتن وی زنان و فرزندان او بدو می نگریستند. ولی حسین نپذیرفت در این وقت ابن عباس با خشم تمام گفت:

به خدا با سفر خود، چشم ابن زبیر را روشن کردی; چه با بودن تو کسی بدو توجه نمی کند و چون از نزد او بیرون رفت گذارش به پسر زبیر افتاد و او را گفت:

مژده باد، حسین از مکه می رود و دنیا به کام توست هر چه می خواهی بکن!

موسم خروج حسین فرا رسید، مردم مکه با بیم و اندوه بدانها می نگریستند. آنگاه آخرین تلاش برای ممانعت وی از مسافرت به وسیله عبدالله بن جعفر; شوهر زینب، به عمل آمد. در این جا برای نخستین بار می بینیم عبدالله از حسین دور می ایستد; چه هنگامی که می خواهد او را از سفر باز دارد; مانند ابن عباس، خود نزد او نمی رود، بلکه نامه ای به همراهی محمد و عون فرزندان خود بدو می نویسد.

آیا عبدالله بیمار بود و نمی توانست نزد حسین رود؟

نه; چه نامه ای که از وی در تاریخ مانده است، بدین موضوع اشارتی ندارد. متن نامه او را طبری و ابن اثیر چنین ضبط کرده اند:

«تو را به خدا سوگند، وقتی نامه مرا خواندی از رفتن منصرف شو که می ترسم هلاکت و بیچارگی خاندانت، در این سفر باشد. اگر تو امروز هلاک شوی، روشنی زمین خاموش می شود; چه تو امید مؤمنان و نشانه هدایت جویندگانی. در رفتن شتاب مکن که من خود بدنباله نامه می رسم، والسلام».

آیا عبدالله از حسین نگرانی داشت که نزد او نرفت؟ ابداً; زیرا در نامه خود حسین را روشنی زمین، نشانه هدایت خواهان و امید مؤمنان می داند.

پس چرا نزد وی نرفت و به فرستادن نامه قناعت کرد؟

ممکن است مطلب ساده تر از این باشد که در اطراف آن تحقیق کنیم، شاید در آن وقت، عبدالله به کاری مشغول بوده و نامه خویش را به عجله نوشته است، تا به وقت فرصت، خود به دنبال نامه رود.

و دور نیست که عبدالله خواسته است، پیش از این که با حسین تلاش کند، بسر وقت امیر مکه رود; چه وی پس از فرستادن نامه نزد عمر و بن سعید که از جانب یزید حکومت شهر را داشت رفت و به مشورت پرداخت، عبدالله امیر را گفت: نامه ای به حسین نوشته و وعده امان و نیکویی و کمک بدو دهد.

عمرو گفت:

ـ هر چه خواهی بنویس تا من مهر کنم.

وی از زبان امیر نامه نوشت و امیر بر آن مهر زد، آنگاه عبدالله گفت: شایسته است که این نامه را با برادر خود یحیی نزد وی فرستی تا بداند جدیت از ناحیه توست.

عمرو قبول کرد و یحیی و عبدالله نامه را نزد حسین بردند حسین نامه را پاسخی نیکو داد ولی همچنان به راه خویش رفت و قبر جد خود را وداع کرده با گریه گفت:

«دست از جان شسته و برای اجرای امر خدا عازم هستم».

* * *

این جا می بایست اندکی توقف کرده، ارتباط زینب و عبدالله را در این وقت در نظـر بگیـریم; چـه مـی بینـیم هنگام حرکت حسین، تنها زینب با اوست و عبدالله در معیت وی نیست.

حوادث سهمگین که پیش آمد، ما را از عقیله خویش; زینب بازداشت. مادیده به ابرهای تیره دوخته بودیم کـه برخانه وی خیمه زده بود و مصیبتهایی را می نگریستیم که بر او وارد می گشت و اگر لحظاتی چنـد، زینـب را فراموش کردیم، این حوادث ما را معذور خواهد داشت ولی چنین نیست که او را فراموش کرده باشیم.

اکنون دوباره بسر وقت او می رویم، می بینیم وی تنها با برادر خود بسر برده و شوهرش همراه او نیسـت و تـا آخرین روز زندگانی در این حال بسرمی برد وخانه حسین بن علی رابجای خانه عبدالله بن جعفراختیارمی کند.

آری زینب با برادر به سفر عراق رفته و شوی وی در حجاز می ماند؟ حتی پس از قتل حسین نیز به حجاز بـاز نمی گردد و نزد شوهر نمی رود، بلکه مدتی کوتاه در مدینه مانده و سپس به مصر سفر می کنـد و در آنجـا در ماه رجب سال ۶۲ به خاک می رود و عبدالله همچنان در مکه می ماند و تا به سال هشتاد (عام الجحاف) کـه سیلی عظیم در آن شهر برخاست، وفات می یابد.

***

از کتابهای تاریخی و تذکره ها می پرسیم آیا میان زن و شوهر مخالفتی بوده است؟ در پاسخ این سؤال تـاریخ و تذکره ها خاموش مانده پاسخی نمی دهند.

می خواهیم این موضوع را نادیده انگاریم ولی می بینیم، چندان آسان و مقدور نیست.

هر گاه متوجه جدایی زینب و عبدالله نشده بودیم، ممکن بود تنها همراه زینب به سفر برویم ولی چه باید کـرد که بدین نکته متوجه شدیم. سپس مشاهده می کنیم که در هر نقطه، میان زینـب و پسـر عمـوی او، جـدایی افتاده است. زینب تا آخرین روز زندگانی خویش، همراه خویشاوندان خود بسر برده و خاطر او به شوهر یا فرزند مشغول نگشته است.

و باز این سؤال پیش می آید که چه اختلافی میان این زن و شوهر بود؟ اخیراً چیزی را در شرح حال زینب می خوانیم و تصوّر می کنیم این زینب، جز عقیله بنی هاشم نیست. آری در آن وقت که کتابهای تاریخ و تذکره ها در این باره خاموشند، در کتاب «سیده زینب» و اخبار «زینبیات» تألیف عبیدلی; دانشمند نسب دان، در ترجمه زینب وسطی (ام کلثوم) زن پیشین عمربن خطاب چنین می خوانیم:

چون عمر کشته شد، محمد بن جعفر بن ابی طالب وی را به زنی گرفت و بمرد، سپس عبدالله بن جعفر با وی ازدواج کرد و ازدواج عبدالله با او، پس از طلاق خواهر وی; زینب کبری ـ س ـ بود و ام کلثوم در خانه عبدالله درگذشت.

سپس رشته این خبر را گرفته پیش می آییم و شرح حال عقیلهٔ بن جعفر راخوانده و می بینیم!

هیچ یک از تذکره نویسان سخنی از طلاق زینب عقیله و ازدواج عبدالله با ام کلثوم نگفته اند، پس اگر خبر طلاق درست است چه وقت واقع شده؟

آنچه را که بطور حدس (نه یقین) می توان گفت این است که این طلاق پس از قتل امام علی و پیش از حرکت حسین از حجاز بوده است.

ام کلثوم تا روز مرگ محمد بن جعفر، در خانه وی بود و محمد در صفین زیر پرچم علی جهاد می کرد و چنانکه در خبر پیش گذشت، ام کلثوم پس از شهادت حسین در خانه عبدالله جعفر (در غوطه دمشق) مرد.

بنابراین، ام کلثوم تا هنگام مرگش که پس از قتل حسین بوده، در خانه عبدالله بن جعفر بسر برده است در این صورت زینب پیس از این واقعه، طلاق گرفته و با برادر خود به کربلا رفته است.

این نتیجه آخرین تحقیقی است که پیرامون این موضوع مبهم و پیچیده و در اطراف زناشویی زنیب به دست آمده است.

از تاریخ نویسان نمی پرسیم که سبب طلاق چه بوده؟ بلکه متوجه زینب شده و می بینیم که وی خود را در دوستی برادر و برادر زاده ها فنا ساخته و عبدالله بن جعفر را مشاهده می کنیم که از صمیم قلب حسین را کمک کرده و از او می خواهد که از حرکت به عراق منصرف شود.

و خود در تعظیم و بزرگداشت او پایدار می ماند و چون حسین را مصمم به حرکت می بیند، پسران خویش را همراه امام می فرستد و دل او پیوسته با حسین است.

پس از آن که حسین شهید می شود، عبدالله خوشحال است که محمد و عون پسران وی همراه او کشته شده اند. در روایت دیگر می خوانیم که: فرزندان عبدالله سه نفر با حسین شهید شده اند; محمد، عون و عبدالله.

به سوی بیابان مرگ

شامگاهی که هوا آرام بود، کاروان درروشنایی ضعیف ماه، مکه را ترک گفته، و کوفه را پیش گرفت. گویی کوههایی که شهر مکه را در میان گرفته اند، از اینکه خاندان محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) را عازم سفرِ مرگ می بینند، به خشم و خاموشی گراییده اند.

همین که لختی راه پیمودند، فرستادگان عمرو بن سعید بن عاص; امیر حجاز، سر راه بر ایشان گرفته و می خواستند کاروان را به مکه باز گردانند و کار به تازیانه کشید، سپس فرستادگان باز گشته و کاروان به مسیر خود ادامه داد.

کاروان در آغاز سفر به شتاب راه می رفت و چون شنیده بودند که چند ده هزار نفر منتظر ورود پسر دختر پیغمبرند، دشواری سفر برایشان آسان بود همچنان که شصت سال پیش، انصار جد حسین، انتظار قدوم محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) را داشتند.

زینب که سرپرست زنان بود، یک ـ دو بار به پشت سر نگریست و در حالی که دل او از غصه مالامال بود بر آن جایگاه مقدس نظر افکند.

او پیش از این وقت نیز به عراق سفر کرده بود، ولی در آن وقت، پدری داشت که دنیایی قیمتش بود. امروز که برای دومین بار به عراق می رود سنگینی مصیبتها که در طول بیست سال متحمل شده، او را درهم فشرده است. پدر و برادر و همچنین ایام شادابی و سپس روزگار جوانی را از دست داده است.

زینب بدنبال این نگاه، نگاهی که از محبت و اندوه و ترحم سرشار بود به کاروانی که به راه خویش می رفت، انداخت و در این وقت دیدگان او پر از اشک شد، مگر افراد این کاروان همه خویشاوندان، برادران، برادرزادگان و عموزادگان او نیستند که خانه خویش را ترک گفته به سوی عاقبت حتمی ولی نامعلوم خود پیش می روند؟!

آیا زینب می دانست پایان کار چه خواهد بود؟ بر فرض که نمی دانست، مدتی دراز در انتظار نماند; چه کاروان هنوز بیش از دو یا سه منزل راه نپیموده بود که دو تن عرب از بنی اسد را دیدند و در خاطر حسین گذشت که وقایع کوفه را از ایشان بپرسد. طبق اطلاعی که مسلم بدو داده بود، می بایست او را از مردمی خبر می دهند که گروه گروه آماده استقبال او هستند و سرودی را که دختران بنی نجّار هنگام ورود جدّوی به مدینه از ته دل می خواندند، بر زبان می رانند.

ولی افسوس که گفتار این دو تن عرب، رشته این خیالات شیرین را قطع کرد. آنها در پاسخ حسین گفتند:

ما خبری داریم، پنهان بگوییم یا آشکار؟!

حسین نظری به اصحاب خود کرد و گفت:

ـ از اینها چیزی پوشیده ندارم.

ـ گفتند:

پسر پیغمبر! دلهای مردم «با» تو و شمشیرهای ایشان «بر» تو است، برگرد!

سپس او را از قتل مسلم و هانی خبر دادند. با شنیدن این خبر، کاروان را سکوتی آمیخته با اندوه فـرا گرفـت و بدنبال آن، ناله زنان و آواز گریه همگیِ کاروان برخاست و ماتمی در آن بیابان برپا گشت.

چون بانک ناله اندکی فرو نشست، حسین خواست تا کسان خود را باز گرداند، لیکن فرزندان عقیل به پا جسته، صیحه زنان گفتند:

به خدا هرگز بر نمی گردیم تا خون خویش بخواهیم، یا از آن شربت که مسلم نوشیده است بنوشیم و همگـی کشته شویم!

حسین به آن دو تن نگریست و با لحنی محکم و آمیخته با اندوه گفت:

ـ زندگی پس از مرگ اینان، خوش نیست.

.... و تقدیر چنان کرد که همگی کشته شدند و بازنگشتند.

• ❋ •

کاروان پس از ملاقات این دو نفر اعرابی، دیگر در رفتن شتاب نکرد، بلکـه تمـام روز و بیشـتر شـب را توقـف کردند و چون سحر نزدیک شد، حسین جوانان و غلامان را فرمود تا آب بسیار بردارند، سپس به راه خود ادامـه دادند. اندکی از مسافت مانده بود، ولی شکی نداشتند کـه کـاروان عاقبـت ترسـناکی در پـیش دارد و حسـین

نخواست که حقیقت حال را از کسانی که شاید به خاطر مال دنیا بدو پیوسته اند پوشیده دارد و اصحاب خود را مخاطب ساخته گفت:

«ما را خبری سخت ناخوش رسید، مسلم بن عقیل وهانی بن عروه کشته شده و شیعیان ما یاری ما را فرو گذاشته اند، هر که دوست دارد برگردد، بر او باکی نیست».

عربها از چپ و راست از گرد او پراکنده شدند و تنها خویشاوندان وی که از حجاز با او آمده بودند ماندند و کاروان دوباره خاموش به راه افتاد، گویی بی اختیار آنها را به سوی مرگ می راند.

هنوز روز را به نیمه نرسانده بودند که خبر ترسناک دیگری رسید، هنگامی که کاروان در بیابان خشک به راه خود می رفت، خبر قتل عبدالله بن یقطر برادر رضاعی حسین را شنید. حسین پیش از آن که خبر مسلم را بشنود، عبدالله را به رسالت نزد وی فرستاده بود و جاسوسان ابن زیاد او را گرفته نزد امیر بردند و عبیدالله گفت:

«به بالای قصر رود و حسین را لعن کند سپس فرود آید و منتظر امر امیر باشد.

عبدالله بر فراز قصر رفت و مردم کوفه را از رسیدن حسین آگاه ساخت و عبیدالله و پدر از را لعنت کرد. پسر زیاد گفت: تا او را از بالای قصر بزیر انداختند و استخوانهای وی را شکستند، هنوز جانی داشت که سر او را بریدند.

این بار کاروانیان همچون بار نخستین که خبر مرگ مسلم را شنیدند، نه تنها گریستند، بلکه سرها را به زیر انداخته، خبر را گوش دادند و سپس به راه افتادند.

این هنگام یکی از مردم قافله، از دور چیزی را دید و گمان کرد درخت خرماست و کاروان هم تکبیر گفتند و به خود وعده دادند که پیش از شروع جنگ اندکی در سایه نخلستان استراحت خواهند کرد، حسین اصحاب خود را پرسید:

ـ تکبیر برای چه بود؟

ـ گفتند: درخت خرما دیدیم.

آوازی دیگر از کسی که راه را نیکو می دانست برخاست و گفت:

ـ به خدا در این مکان درخت خرما نیست؟ گمان دارم آنچه می بینید جز گوش چهار پایان و سر نیزه ها نیست! حسین(علیه السلام) لختی فکر کرد، سپس گفت:

ـ به خدا که من نیز چنین می بینم.

در این وقت کاروانیان را سکوتی ممتد فرا گرفت که جز بانک شتر، آن را نمی شکست و چنان می نمود که این انجمنِ بشریِ محزون را که با عزم و تصمیم، آرام آرام به سوی عاقبت درد ناک خود پیش می رود، شبح مرگ فرا گرفته است و گویا مراقب ایشان است که به یک سو شوند تا آنها را برباید.

ـ هوای نیم روز، سخت سوزان بود و حسین اصحاب خود را به سوی کوه (دی حشم) برد و شترها را خوابانیدند. در این وقت غباری سخت برخاست، و معلوم شد که حربن یزید است با هزار سوار از جانب عبیدالله زیاد; امیر کوفه، نزد حسین می آید تا پیام آن ستمکار را بدین مضمون بدو رساند:

ـ من مأمورم تو را نزد پسر زیاد ببرم، یا کار را بر تو سخت بگیرم و نگذارم از جای خود حرکت کنی. حسین گفت:

ـ پس با تو نبرد می کنم و از این بترس که با قتل من بدبخت شوی و مادرت بر تو بگرید.

حر، خشم خود را فرو خورد و گفت:

ـ اگر جز تو کسی نام مادر مرا می برد نام مادر وی را (هر که باشد) می بردم ولی به خدا که نام مادر تو را جز به نیکی نمی برم.

حسین(علیه السلام) آماده حرکت شد ولی حر، سر راه بر او گرفت. حسین(علیه السلام) پرسید چه می خواهی؟

ـ من مأمور نیستم با تو جنگ کنم، بلکه مأمورم تا تو را به کوفه نرسانم از تو جدا نشوم!

و اگر به کوفه نمی آیی براهی برو که نه به کوفه رود و نه به مدینه، تا من به ابن زیاد نامه بنویسم، تو نیز بـه یزید نامه ای بنویس، شاید خدا چنان کند که عافیت من در آن باشد و سر و کارم بـا تـو نیفتـد، حسـین(علیـه السلام) از راه قادسیه به سمت چپ رفت و نامه هایی را که کوفیان نوشته بودند، پراکنده کرد، سپس به کسانی که در لشکر پسر زیاد آمده بودند نگریست و گفت:

ـ نامه ها و رسولان شما نزد من آمدند; که با من بیعت کرده اید، اگر بر بیعت خود استوارید رشد خـود را مـی یابید و اگر عهد را شکسته و بیعت مرا فرو گذاشته اید به خدا که این کار را با پدر و برادر و پسر عمویم مسـلم کردید و کسی که به شما اعتماد کند، فریب خورده است.

کسی که عهد بشکند زیانش بدو می رسد و خدا مرا از شما بی نیاز خواهد ساخت.

حرگفت:

ـ تو را به خدا جان خود را حفظ کن که اگر به جنگ برخیزی کشته می شوی.

حسین فرمود:

ـ مرا از مرگ می ترسانی؟

ـ من خواهم رفت مرگ بر جوانمرد عارنیست، بلکه زندگانی با خواری ننگ است.

چون حر این سخنان بشنید سر خویش را با خشوع به زمین انداخت و از خدا خواست او را از جنگ با حسین باز دارد. و پسر زیاد را نامه کرد که آیا اجازت می دهد حسین به جایی که از آن باز آمده است، باز گردد؟ و امیدوار بود که پاسخ مساعد باشد.

چون خبر ورودحسین درکوفه شایع شد، چهار نفر از مردم شهر به قصد یاری وی حرکت کردند; آری تنها چهار نفر. حر خواست از پیوستن آنها مانع شود ولی حسین گفت از آنها چنان دفاع خواهم کرد که از خود!

ـ ناچار مزاحم آنها نشدند.

سپس حسین از احوال مردم کوفه پرسید:

گفتند:

بزرگان کوفه رشوه های کلان گرفتند و جوالهای ایشان پر شد، چنان که برای نبرد با تو فراهم شده اند، دیگر مردم هم دلشان با توست، آنگاه حوادث کوفه را به وی خبر دادند و حسین نتوانست از ریزش اشک جلوگیری کند و این آیه را برخواند:

«فَمِنْهُمْ مَنْ قضی نَحْبَه وَ مِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرْ وَ ما بدَّلُوا تَبْدیلا.»

آنگاه سربزیر افکنده خاموش شد، آن شب را به انتظار بسر آوردند.

چ چون صبح شد و حسین نماز بامداد بگزارد، اصحاب خویش را به سمت چپ حرکت داد و حر به سختی ایشان را به سوی کوفه می گردانید و پیوسته به سمت چپ در حرکت بودند تا به «نینوا» رسیدند. در این وقت سواری از جانب کوفه پیدا شد و نامه ای بدین مضمون برای حر آورد:

چون نامه من به رسید کار را بر حسین سخت گیر و او را جز در بیابانی که از پناهگاه و آب تهی باشد فرود میاور، فرستاده خویش را فرموده ام که مراقب تو باشد و مرا از انجام مأموریتی که به تو واگذاشته ام خبر دهد. از این پس آب را از ایشان باز داشتند و آن شب را اصحاب حسین تشنه به سر بردند.

بامدادان مقدمه لشکر کوفه که چهار هزار تن بودند و سر کرده ایشان عمر بن سعد بن ابی وقاص بود وارد شد و چون نزدیک حسین رسیدند عمر بن سعد فرستاده خویش را روانه داشت تا از حسین بپرسد برای چه بدین سوی آمده است.

وی پاسخ داد.

ـ مردم شهر شما مرا خواندند، حال اگر آمدنم را ناخوش دارید باز می گردم.

عمر سعد ماجرا را به عبیدالله نوشت، وی گفت:

اکنون که چگالهای ما بدو بند شد، امید رهایی دارد؟! لیک گریزگاهی نیست.

آن گاه در پاسخ عمر سعد نوشت که بیعت یزید را به حسین عرضه کن، اگـر پـذیرفت رأی خـویش را خـواهم گفت و آب را از او و کسانش بازدار. عمر پانصد سوار بر شریعه فرستاد تاراه آب را بستند. چون تشنگی اصحاب حسین شدت یافت برادر خود عباس را گفت، که با بیست تن پیاده و سـی تـن سـواره (بـه تعـداد یـک سـوم اصحاب) بر سر آب رفت و پس از جنگ سبکی، مشک ها را پر کرده، باز گشتند.

* * *

از این پس معلوم شد کار به سختی و دشواری می کشد، حسین رسول خویش را نزد عمر فرستاد و یکی از سه چیز را خواستان شد.

ـ به حجاز برگردد، او را نزد یزید برند.

ـ به یکی از مرزهای مسلمان رود و یکی از ساکنان آنجا باشد.

عمر نامه ای به عبیدالله نوشت و ساعاتی طولانی و طاقت فرسا در انتظار پاسخ امیر گذشت تا وقتی جواب ابن زیاد به همراه شمر بدین مضمون رسید:

تو را نفرستاده ام که دست از حسین برداری یا سلامت و پایداری او جویی یا نزد مـن میـانجی او شـوی. اگـر حسین و اصحاب او امر مرا گردن نهادند ایشان را به سلامت نزد من روانه ساز و اگر سرپیچی کردند آن هـا را بکش و پس از کشتن گوش و بینی ایشان را ببر که در خور آن هستند! و چون حسین کشته شد اسـبها را بـه سینه و پشت او بتاز، چه او نافرمان و اخلالگر و پیوند برو ستمکار است!

اگر فرمان ما بردی، پاداش شنوا و فرمان بر را به تو می دهیم و اگر سرباز زدی فرماندهی لشـکر را بـه شـمر واگذار!

* * *

شیر زن کربلا

پیش از غروب آفتاب، عمر بن سعد به سربازان خود فرمان حمله داد. در این وقت حسین(علیه السلام) در خیمه به شمشیر خویش تکیه داده و به خوابی سبک فرو رفته بود و زینب مراقبت او را می کرد، چون خروش لشکریان نزدیک شد، برادر را از خواب برانگیخت و آمدن سپاه را به او اطلاع داد.

ـ حسین(علیه السلام) گفت:

ـ پیغمبر را به خواب دیدم که به من فرمود: تو نزد ما می آیی.

ـ زینب طپانچه بر چهره کوفت و بانگ واویلا برداشت.

حسین(علیه السلام) گفت:

ـ خواهر! آرام باش، و عباس را فرمود تا نزد سپاهیان رود و مقصود آن ها را بپرسد. چون دانست که قصد جنگ دارند دوباره او را روانه کرد تا شبی به او مهلت دهند که به نماز و استغفار پردازد و بامداد یا تسلیم شود یا جنگ کند.

عمر با اصحاب خویش مشورت کرد، یکی از ایشان وی را گفت:

ـ سبحان الله! اگر مردی از دیلم این مهلت را می خواست سزاوار بود بپذیرید. سپس تا بامداد، ایشان را مهلت دادند.

در آن شب حسین(علیه السلام) اصحاب خود را جمع کرد و نخست خدا را به نیکی بستود، سپس گفت:

من یارانی بهتر و وفادارتر از اصحاب خود و خویشاوندانی نیکوکارتر و مخلص تر از خویشاوندان خودم ندید. خدا شما را از جانب من جزای نیکو دهد. من همه شما را رخصت دادم و بیعت خود را از گردنتان برداشتم. از تاریکی شب استفاده کرده، بروید و هر یک از شما دست یکی از خویشان مرا گرفته همراه ببرید و به شهرها پراکنده شود، تا خداگشایشی دهد. این مردم (یزیدیان) مرا می طلبند و چون به من دست یافتند از دیگران دست برمی دارند.

ـ پناه بر خدا! آن وقت به مردم چه بگوییم؟ بگوییم آقا و آقا زاده و پشتیبان خود را واگذاشتیم تا آماج تیر و خوراک درندگان شود و چون جان خویش را دوست داشتیم، خود فرار کردیم؟!

ـ ابداً.

ـ بلکه با تو زنده ایم و با تو می میریم!

سپس یکی از اصحاب گفت:

اگر ما از تو جدا شویم، نزد خدا چه عذری خواهیم داشت؟ به خدا من از تو جدا نمی شوم تا پیکان خود را در سینه اینها بشکنم و چندان که قبضه تیغ را در دست دارم بدانها تیغ می زنم و اگر سلاحی نداشتم به ایشان سنگ میپرانم تا هنگامی که بمیرم.

امام سخت می گریست و اصحاب او نیز گریه کردند و زینب و زنان دیگر که در خیمه ها بودند و با اضطراب و اندوه به سخنان امام گوش می دادند، بانگ و ناله برداشتند.

سپس همگی به خوابگاههای خود رفتند!

زمین کربلا را سکوتی سنگین فرا گرفت ولی دیری نگذشت که ناله ای از خیمه حسین برخاست و آرامش را بهم زد.

این صدایی بود که از اعماق دل پریشان زنی بر می خاست که می گفت:

کاش مرگ رشته زندگانی مرا می گسست! ای حسین من، ای آقای من، ای باقی مانده خاندان، از زندگی سیر و آماده مرگ شده ای؟ امروز جدم پیغمبر و مادرم فاطمه و پدرم علی و برادرم حسن مرد! ای بازمانده گذشتگان و فریاد رس باقی ماندگان!

این زن جز زینب نبود.

زینب عقیله بنی هاشم.

اینک علی بن الحسین را می خوانیم تا ماجرا را برای ما بگوید:

شبی که پدرم در روز آن کشته شد، من نشسته بودم. عمه ام زینب پرستاری مرا به عهده داشت. پدرم از اصحاب کناره گرفت و به خیمه خود رفت و مولای ابوذر، شمشیر او را اصلاح می کرد.

پدرم اشعاری خواند که در طی آن دنیا را ملامت میکرد. و از ناپایداری و بد عهدی او شکوه داشت.

این اشعار را دو یا سه بار خواند. من مقصود او را دانستم و گریه ام گرفت ولی خود را نگاهداشتم. اما عمه ام زینب که اشعار را شنید بی تاب شد و سر برهنه و دامن کشان نزد پدرم رفت و بانک وامصیبتا برداشت!

حسین نگاهی تند بدو کرد و گفت:

ـ خواهر، شیطان حلم تو را نبرد.

ـ پدر و مادرم فدایت! اباعبدالله....حسین(علیه السلام) را غصه گرفت و اشک در دیده اش گشت و زیر لب گفت:

ـ اگر مرغ قطارا شبی بگذراند، آسوده می خوابد.

زینب دوباره خروش برآورد وسیلی بر چهره خود زد و گریبان چاک کرد و بی هوش افتاد. حسین برخاست و آب بر صورت او ریخت و گفت:

ـ خواهر از خدا بپرهیز و شکیبایی پیش گیر. مردم زمین می میرند. جز خدا همه هلاک می شوند. پدر و مادر و برادرم از من بهتر بودند. همه به پیغمبر اقتدا کنیم!
خواهر! تو را سوگند می دهم. گریبان بر من چاک مکن و رخساره مخراش و چون مردم فریاد واویلا بر میاور.
سپس او را نزد من آورد و خود نزد اصحاب رفت.
اگر زینب می دانست بامداد آن شب چه در پیش دارد، گریه ها را برای فردا ذخیره می کرد.

❊ ❊ ❊

شبی سخت طولانی بود! بیشتر آنان شب را بیدار بسر برده و به شبح مـرگ کـه در پـیش رویشـان نشسـته و انتظار بامداد را می کشید چشم دوخته بودند.

زینب دیده به تاریکی که بیابان را فرا گرفته بود، می انـداخت و چـون انـدکی تسـکین نیافـت، گـرد خوابگـاه فرزندان و برادران می گردید تا توشه ای برای ایام دوران جدایی بردارد!

* * *

صبح شد و دو لشکر رو بروی هم ایستادند.

لیکن کدام دو لشکر!

از سوی دیگر عمر بن سعد با چهار هزار سوار و اسلحه و ساز برگ کامل و بدنبال ایشان مملکت و پادشاهی.

و از یک سو حسین با سی و دو سوار و چهل تن پیاده و به دنبال او زنان و کودکان. حسین چشم بـدین سـپاه گران دوخته بود که به هفتاد و دو تن یاران او حمله آورده بودند و چون نزدیک رسیدند شـترِ سـواریِ خـود را طلبید و سوار شد و بانگ برداشت:

مردم شتاب مکنید، سخن مرا بشنوید، سپس هر چه می خوهید بکنید.

«اِنَّ وِلیِّ الله الَّذِی نَزَّلَ اّلکِتابَ وَ هُوَ یَتوَلَّی الصّالِحینَ»

چون زنان بانگ او را شنیدند، ناله برآورده، بگریستند. حسین بانگ ایشان را شنید و فرزند خود علی و بـرادرش عباس را نزد آنها فرستاد تا خاموششان سازند و گفت: به جان خودم سوگند، گریه آنها بسیار خواهد بود!

در این هنگام ابن عباس را به خاطر آورد و چنین پنداشت که هنوز بانگ وی در گوشش طنین انداز اسـت کـه می گفت:

از حجاز بیرون مشو اگر خود عازم رفتنی، زنان و کودکان خویش را همراه مبر که مـی ترسـم کشـته شـوی و زنان و کودکان تو را نظاره کنند.

هنوز آوازابن عباس درگوش او بود که زنان از گریه خاموش شدند.

آنگاه که گریه زنها خاموش شد رو به لشکر کوفه کرد و پس از ستایش خدا گفت:

بنگرید تا من از چه خاندانی هستم! سپس نفس خود را سر زنش کنید.

بنگرید! آیا ریختن خود و ضایع کردن حرمت من بر شما رواست؟

آیا من پسر دختر پیغمبر شما و فرزند وصی و پسر عم او نیستم؟ آیا حمزه سیدالشهدا عموی پدرم نیست؟

آیا جعفر طّیارِ شهید، عمویم نیست؟ آیا نشنیده اید که پیغمبر من و برادرم را گفت: شما سید جوانـان بهشـتید؟ آیا این همه، ریختن خود مرا بر شما حرام نمی کند؟

چون کسی به سخنان او پاسخ نداد، گفت:

اگر در سخنان من شک دارید، به خدا در شرق و غرب، پسرِ دخترِ پیغمبری جز من نیست.

سپس پرسید:

کسی از شما را کشته ام؟ مالی از شما برده ام؟ آسیبی به شما رسانیده ام؟

باز کسی پاسخ نداد.

آنگاه فرماندهان لشکر کوفه را نگریست و ندا داد:

ای فلان.... ای فلان... شما ننوشتید صحراهای ما سبز و میوه های ما رسیده است، و لشکرهای ما فـراهم و ا نتظار مقدم تو را می برند؟

از میان انبوه لشکر کسی که به سخنان او گوش داد، حربن یزید ریاحی بود که نزد عمربن سعد رفت و پرسید:

ـ با این مرد جنگ می کنی؟

ـ آری به خدا! جنگی که سبک تر آن افتادن سرها و بریدن دست هاست.

ـ ممکن نیست یکی از سه خواهش او را بپذیرید؟

ـ اگر کار به عهده من بود می پذیرفتم ولی امیر تو نمی پذیرد!

حر دیگر سخنی نگفت و در حالی که سخت می لرزید، آهسـته راه اردوی حسـین را پـیش گرفـت. مـردی از کسان وی او را گفت:

ـ به خدا درباره تو به شک افتاده ام. اگر می پرسیدند شجاع ترین عرب کیست؟ تنها تو را نام مـی بـردم، ایـن حال چیست؟

به خدا خود را میان بهشت و دوزخ مخیّر می بینم و اگر بسوزانندم و پاره پاره ام کنند دوزخ را به جای بهشـت اختیار نمی کنم.

سپس اسب خود را زد و نزد حسین رفت و گفت:

پسر پیغمبر! فدایت شوم، من کسی هستم که راه را بر تو گرفتم و نگذاشتم به مکه باز گردی من نمی دانسـتم که کار بدینجا می کشد و این مردم تقاضای تو را نمیپذیرند. به خدا اگر می دانسـتم ایـن کـار را نمـی کـردم! اکنون پشیمانم و می خواهم جان خود را فدای تو کنم.

سپس مقابل لشکر کوفه رفت و گفت:

شما این مرد را خواندید که از او اطاعت کنید و در راه وی کشته شوید. اکنون کـه نـزد شـما آمـده گـرد او را گرفته و آماده کشتنش هستید و نمی گذارید بجای دیگـر رود. او ماننـد اسـیری گرفتـار شماسـت. آب را کـه یهودی و نصرانی از آن می آشامند و سگ و خوک در آن می غلطند بروی خود و یارانش بسته اید. چندان که نزدیک است از تشنگی بمیرند. چه رفتار بدی که با خاندان محمد کردید! اگر توبه نکنید. خدا روز تشنگی شما را سیراب نکند.

پاسخ کوفیان جز این نبود که او را تیر باران کنید...! حر بازگشت و رو بر وی حسین جنگید تا به قتل رسید.تنور جنگ میان هزارها تن از یک سو و ده ها تن از سوی دیگر گرم شد. اصحاب حسین یکی پس از دیگـری بـه جنگ می رفتند و تا نیمه روز جنگی سخت کردند.

نیمروز حسین با باقی ماندگان اصحاب نماز ظهر را (نماز خوف) خواند و دوباره به جنگ پرداختنـد. اصـحاب او چون دانستند که توانایی حفظ جان امام خود را ندارند. با یکدیگر در کشـته شـدن مسـابقه گزاردنـد، تـا آنکـه همگی کشته شدند و جز اهل بیت وی، کسی باقی نماند.

سپس آنها نیز دل بر مرگ نهاده، آماده نبرد گشتند و نخستین کس، علی بن الحسین بود که به میـدان آمـد و گفت:

من علی بن حسین بن علی هستم.

به خانه خدا سوگند که ما به پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) اولی هستیم. شما را چندان به شمشیر میزنم تا بپیچید.

ضربت کودکی از خاندان علی(علیه السلام) و هاشم. پیوسته امروز از پدرم حمایت می کنم.

به خدا که زنازاده حاکم ما نخواهد شد.

و حمله بر کوفیان برد، آنگاه نزد پدر برگشت و گفت:

پدر سخت تشنه ام!

پسرک من شکیبا باش! شب نمی کنی مگر آنکه جدّت تو را سیراب می سازد!

جوان بار دیگر حمله برد، تا آنکه تیری به گلویش رسید و حسین خود را نزد وی رساند و با ناله گفت:

ـ خدا بکشد مردمی را که تو را کشتند. چه چیز این مردم را بر خدا و درهم شکستن حرمت پیغمبر گستاخ کرده؟ پس از تو خاک بر سر دنیا...

گویند هنوز سخنان او پایان نیافته بود که زنی همچون آفتاب تابان از خیمه بیرون شد و فریاد می زد:

حبیب من! برادر زاده من!

پرسیدند کیست؟ گفتند، دختر فاطمه. دختر پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) زینب خود را بر کشته جوان افکند. حسین نزد وی آمد و دست او گرفته به خیمه باز گرداند. سپس رو به جوانان خویش کرد و گفت: برادر خود را بردارید!

ایشان کشته علی را بردند. کوفیان حسین را در میان گرفتند، قاسم بن حسن که کودکی بود کشان کشان نزد عمو رفت و زینب می خواست مانع او شود ولی کودک گریخت و هنگامی نزد عمو رسید که تبه کاری شمشیر بر وی کشیده بود. قاسم دست خود را برابر شمشیر گرفت و گفت:

ـ پسر زن بدکار میخواهی عمویم را بکشی؟

شمشیر دست او را بپوست آویخت و کودک فریاد کنان مادر خود را طلبید. زینب از دور صدای ناله او را پاسخ گفت و به سوی او دوید و حسین را بربالین کودک دید که می گوید:

به خدا بر عمویت گران است که او را بخوانی و پاسخ نگوید یا پاسخ گوید و تو را سودی ندهد، سپس او را برداشت و پیش چشم زنیب نزد فرزند خود علی گذاشت.

زینب همچنان نیمه جانها و کشته ها را که خویشاوندان او بودند، یکی پس از دیگری تحویل می گرفت، هنوز کشته ای را به زمین نگذارده بود که کشته دیگر نزد او می آوردند.

پسران وی: عون، محمد و عبدالله.

برادران وی: عباس، جعفر، عبدالله، عثمان، محمد و ابوبکر

فرزندان حسین: علی و عبدالله.

فرزندان حسن: ابوبکر و قاسم.

فرزندان عقیل: جعفر، عبدالرحمن، عبدالله و...

آسیای مرگ دیوانه وار می گردید و می خواست تا یکتن از طالبیان بر روی زمین است، از گردش نایستد. چون جنگ نزدیک ظهر به نهایت شد، ده تن از لشکریان پسر زیاد رو به خیمه های حسین نهادند تا متاعهایی که نزد زنان است به غارت برند.

امام بانگ بر ایشان زد که:

اگر دین ندارید در دنیا آزاد مرد باشید و پس از ساعتی آنچه دارم بر شما حلال است.

لشکریان کوفه برگشتند و پس از ساعتی، به خیمه ها تاختند، چه ساعت ترسناکی! در آن ساعت حسین که پسران و خویشان و اصحاب او طعمه مرگ شده بودند، تنها جنگ میکرد.

یکی گوید: به خدا دیدم که با آرامش تمام مشغول نبرد بود، ناگاه زینب دختر فاطمه بیرون شد و هنوز بـه یـاد دارم که گوشواره های او میان گوش و گردنش حرکت می کرد و می گفت:

کاش آسمان بر زمین فرود می آمد! و چون عمر به حسین نزدیـک شـد، زینـب گفـت: پسـر سـعد! حسـین را میکشند و تو نگاه می کنی هنوز اشکهای عمر بن سعد را می بینم که بر گونه ها و ریش او ریزانسـت سـپس روی خود را از او برگردانید!

آری تنها از میان زنانی که در کربلا بودند. زینب بود که برادر را ترک نگفت:

❋ ❋ ❋

حسین تنها ماند، گویند کسی را مانند او ندیدیم که لشکرهای انبوه او را در دایره افکنده و فرزندان و خویشـان او را کشته باشند و او همچنان آرامش خود را از دست نداده و دل و جرأت وی برجا باشد!

زینب اندکی آن سوتر ایستاد چندان که جراحتها او را سنگین کرد و نزدیک شد که بیفتد، دیگر نتوانسـت بـدو بنگرد، دیدگانش را بر بست و گوش به آوازی داد که از میان هزارها تن بر می خاست و می گفت:

به کشتن من فراهم شده اید؟ به خدا پس از من کسی را نمی کشید که بدین اندازه در قتل او خدا را خشمگین ساخته باشد. به خدا سوگند، من از خدا می خواهم درمقابل این خواری که از شما می کشم مرا پاداش دهد. به خدا اگر مرا بکشید خدا کیفر شما را به دست شما خواهد افکند تا خون بریزید و بدین اندازه رضا ندهد تا عذاب نخست را برشما دوچندان سازد.

گویا زمین زیر پای لشکریان به لرزه در آمد. حسین اندکی درنـگ کـرد، اگـر کشـتن او را مـی خواسـتند مـی توانستند، لیکن یک یک می رفتند و چون اراده کشتن او می کردند، ایشان را سستی و لرزش فرا می گرفت.

سپس قضای خدا فرود آمد و حسین را آنچه مقدر بود رسید. آری حسین کشته شد، در حالی که در بدنش سی و سه تیر و نیز و سی و چهار ضربت شمشیر بود.

شانه چپ او را به شمشیری بریدند و ضربتی بر وی فرود آمد آنگاه سر او را بر گرفتند.

در این وقت آسیای مرگ که دیوانه وار می گردید چون از اهل بیت کسی را نیافت که در خود خرد سازد از کار باز ایستاد. شمشیرها در غلاف شد و جسد شهدا بروی زمین ماند و لشکریان به تاراج اموال و شتران دست گشودند و چنان بود که جامه از دوش زنان می کشیدند سپس اسب ها را بر بدن شهدا دوانیدند.

آفتاب دهم محرم سال ۶۱ در حالی غروب می کرد که زمین کربلا در خون غرقه و گرامی ترین پاره های تن فرزندان پیغمبر در زمین پراکنده بود.

ماه از پس ابرها بدر آمد و نوری ضعیف بر زمین افکند و در روشنایی آن نور، زینب با تنی چند از کودکان و دسته ای از زنان جوان مرده و گریان، دیده می شدند که بر روی کشته ها نشسته و شانه شوهر مهربانی یاپای برادر عزیزی را جستجو می کردند!

اندکی دورتر از آنها لشکر ابن زیاد به باده گساری نشسته و در روشنایی مشعل، سرهایی را که بریده بودند می شمردند و اموالی که تاراج کرده بودند قسمت می کردند. از آنجا آوازی شنیده می شد که کسی را می گفتند:

تو حسین بن علی(علیه السلام)، پسر فاطمه، زاده پیغمبر، بزرگترین مرد عرب را که می خواست سلطنت بنی امیه را واژگون کند کشته ای، اکنون نزد امیر خود شو و پاداش خویش بخواه که اگر خزانه خود به مزد این کار به تو، دهد کم است و او بدر خیمه عمر رفت و فریاد کرد!

رکاب مرا از طلا و نقره پر کن که پادشاهی بزرگ را کشته ام

پدر و مادرش از همه بهتر و نسبش از جمله والاتر

کار تمام شد... کار هفتاد و سه تن شهید که ساعتی برابر چهار هزار

نفر ایستادگی کردند. از کسانی که برای این صحنه خونین آمدند، جز زینب باقی نماند. زینب که در این منظره دلخراش لحظه ای از نظر ما نمی رود زینب که در تاریخ به نام «شیر زن کربلا» جاوید می ماند. اوست که در کنار برادر، نخستین خروش لشکر را شنید و برادر را از خواب برانگیخت. اوست که بیمار را پرستاری کرد و محتضر را دلداری داد و بر شهیدان می گریست. او بود که از آغاز تا پایان جنگ از حسین جدا نشد.

قافله اسیران

مردی از سپاهیان، با بارگران و وحشتناکی که از سر شهیدان فراهم ساخته بود به کوفه بازگشت، چون به شهر رسید شب در آمده و کاخ پسر زیاد بسته بود، گویند: مرد سر امام را به خانه خویش برد و به گوشه ای نهاد و زن خود را گفت: برای تو مال دنیا آورده ام! این سر حسین است که در خانه توست، زن هراسان بانگ زد:

ـ وای بر تو! مردم طلا و نقره آورده اند و تو سر پسر دختر پیغمبر را! به خدا با تو در یک خانه نمی مانم. سپس از خانه بیرون رفت.

* * *

قافله اسیران را حرکت دادند. تاریخ قافله ای را چنین ناخوش نما در نظر ندارد. در این قافله کودکانی از حسین بن علی(علیه السلام) بود که به علت خردسالی از مرگ رسته بودند و برادر دیگری از ایشان که جراحت وی را سخت آزرده کرده بود و زین العابدین (علی اصغر) فرزند بیمار حسین که عمه وی زینب با تلاشی سخت او را از مرگ رهانید و تنها کس از دودمان حسین بود که به جای ماند، همراه زینب، خواهر او و سکینه دختر حسین و دیگر زنان بنی هاشم بود که عده زنان اسیر را تشکیل می دادند به هنگام حرکت از کوفه، قافله را از قتلگاه بردند و چون زینب پاره های تن شهیدان را بر روی زمین پراکنده دید، بانگ برداشت:

ای محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) درود ملائکه آسمان بر تو! این حسین است که خون آلود و پاره پاره بروی زمین افتاده، ایشان دختران تو هستند که به

اسیری می روند. اینان فرزندان تواند که آنان را از این سو به آن سو می گردانند.

* * *

قافله به کوفه رسید مردمان گروه گروه به تماشای اسیران خاندان نبوی ایستاده بودند، از گوشه و کنار، بانگ ناله و شیون شنیده می شد و زنان کوفه با گریبان پاره، نوحه سرایی می کردند و مردم کوفه از دیدن اسیران سخت می گریستند.

زینب چون گریه کوفیان را دید تاب نیاورد که مردم کوفه را گریان ببیند، مردمی که پدر و برادر وی را خوار کرده و پسر عموی وی مسلم را به پسر زیاد سپرده و برادر وی را فریفته سپس او را کشته بودند، آری تاب

نیاورد مردم کوفه را بر حسین و فرزندان او که خود، قاتل ایشان بودند، گریان ببیند، در این وقت پدر را به یـاد آورد که مردم کوفه را بد می گفت و از ایشان شکوه می کرد سپس دیده خود را به نقطه دور دسـت انـداخت، آنجا که بدنهای خویشاوندان او پاره پاره در بیابان افتاده بود، دیگر بار دیده خود را به کوفیان که همچنان مـی گریستند افکند و اشارت کرد که خاموش باشید.

کوفیان سرهای خویش از خواری و پشیمانی به زیر افکندند و زینب گفت:

مردم کوفه! گریه می کنید؟ گریه شما پایان نداشته باشد! شما همچون زنی هستید که ریسمان خود را سـخت محکم می بافت!سپس آن را می گسست.

آری به خدا، بیشتر گریه کنید و کمتر بخندید که عیب و عار را بر خود بستید و لکه آن را نتوانید شست، چگونه خون دختر زاده پیغمبر را خواهید شست؟! چه زشتکار وناخوش رفتاری! در شگفتید که چرا خون می بارد، ایـن خشم خداست که بر شما فرود آمده.

می دانید! کدام خون را ریختید؟

می دانید! کدام جگر را پاره کردید؟

می دانید! کدام خاندان را بر سر کوچه و بازار آوردید؟

کاری زشت کردید که نزدیک است آسمانها و زمینها از هم بشکافد و کوهها از هم بپاشد...

کسی که خود خطبه را شنیده، گوید: به خدا از او سخنورتر ندیم، گویا از زبان علی(علیـه السـلام) سـخن مـی گفت. به خدا سخن خود را پایان نداده بود که بانگ گریه از مردم برخاست و از دهشت آنچه در دست داشـتند بر زمین افکندند، آنگاه روی از ایشان برتافت و با اسیران خاندان نبوت بدانجا که ایشان را می بردند، رفت.

همین که بدار الاماره رسید گلوی وی از غصه گرفت. او هر قطعـه از ایـن خانـه را نیـک مـی شـناخت; زیـرا هنگامی که پدرش زنده بود، این خانه به علی (علیه السلام) تعلق داشت. اشـک در چشـم وی حلقـه زد ولـی نخواست خود را دلیل نشان دهد و هنگامی که می خواست از میدان بزرگ بگذرد; میدانی که پـیش از بیسـت سال قبل فرزند او عون در آن بازی می کرد و برادران او حسـن و حسـین در دل و دیـده مـردم جـا داشـتند. شجاعت خود را به کمک خواست و چون به تالار بزرگ رسید و عبیدالله را بر جای پـدر نشسـته دیـد، دسـت

راست را به روی دل گذارد تا از پریشان شدن آن ممانعت کند. او هنگـامی در آن خانـه مـی آمـد کـه پـدر و فرزندان و برادران و خویشاوندان خود را از دست داده است. در آن وقت مایل بود که غصه خود را به ناله ای یا اشکی تخفیف دهد، ولی نمی خواست با خواری و گریه با عبیدالله رو برو شود هیچ وقت مانند امروز به قوت و بزرگواری و شرف خاندان و عزت خانواده خود محتاج نشده بود، او می بایست خود را بدین بزرگی بیاراید تا بـه صورت عقیله بنی هاشم و نواده پیغمبر، عبیدالله را ملاقات کند; چه اینک نوبت او بـود کـه دور خـود را آغـاز نماید.

زینب در حالی که پاره ترین لباس خود را بر تن داشت با مهابت و جلال خاصـی داخـل شـد و بـی آنکـه بـه عبیدالله اعتنا کند بجای خود نشست.

دیدگان عبیدالله بر این زن بزرگ منش، که بی اجازت وی نشسته، دوخته شد و پرسید کسیت؟

کسی پاسخ نگفت.

دو یا سه بار پرسش خود را تکرار کرد ولی زینب او را کوچک و خوار شمرده پاسخ نگفت تا ایـن کـه یکـی از کنیزان وی در پاسخ پسر زیاد که سؤال خود را تکرا می کرد.

گفت:

ـ زینب دختر فاطمه است.

ابن زیاد که از حرکت او به خشم آمده بود گفت:

ـ سپاس خدایی را که شما را رسوا کرد و کشت و آتش فتنه ای را که افروخته بودید خاموش ساخت.

زینب نظر خود را که حقارت از آن می بارید بدو انداخت و گفت:

ـ سپاس خدایی را که ما را به پیامبر خود گرامی داشت و از پلیدی دور گردانید. امـا فاسـق رسـوا مـی شـود و زشتکار دروغ می گوید و الحمدلله که اینان جز ما هستند.

ـ کار خدا، به خاندان خویش چگونه دیدی!

ـ خدا مقدر ساخته بود که کشته شوند و آنها هم مردانه به خوابگاه خود رفتند و زود است که خدا میان تو و آنان را فراهم می آورد و در نزد او داوری می خواهند.

سخنان زینب آن مرد ستمگر را خرد و بلکه نابود کرد ولی خواست تا بر زخم زبانهایی که از زینب دیده بود، مرحم نهد، از این رو دیگر بار گفت:

ـ خدا مرا با کشتن برادر و خویشان نا فرمان تو شفا داد.

زینب اشک خویش باز داشت وگفت: به جان من قسم، پسران مرا کشتی و کسان مرا نابود کردی و ریشه من برآوردی، اگر این کار ترا شفاست، همانا شفا یافته ای.

پسر زیاد با خشم و استهزا گفت:

ـ این، سخن به قافیه می گوید پدر او نیز شاعر بود و سخن به قافیه می گفت:

زینب با آهنگی پر وقار گفت: زن را با قافیه گویی چکار، مرا فراغت آن نیست که به قافیه گویی پردازم.

پسر زیاد دیده از زینب برگرفت و اسیران را نگریست و چشم او به علی بن الحسین افتاد و گفت:

ـ نامت چیست؟

ـ علی بن الحسین.

ـ پسر زیاد بشگفت شد و پرسید:

ـ مگر نه علی بن الحسین را خدا کشت؟!

علی خاموش مانده.

ـ پسر زیاد دیگر بار پرسید:

ـ چرا خاموشی؟

ـ برادری داشتم که نامش علی بود، مردمانش کشتند.

ـ خدا او را کشت، علی خاموش ماند و چون پسر زیاد از وی پاسخ خواست.

این آیه ها را خواند:

«اَللّهُ یَتَوَفّیَ الانْفُسَ حیْنَ مَوتِها...(۴) و ما کانَ لِنَفْس أن تَمُوتَ بِإذْنِ اللّه....»

پسر زیاد بانگ زد ولی برتو! به خدا تو هم از آنهایی، سپس حاضران را گفت: بنگرید این کودک بالغ است، گمان می کنم مرد باشد.

سپس امر به کشتن وی داد. زینب دست در گردن او کرد و گفت:

پسر زیاد بس است مگر از خوردن خون ما سیرآب نشده ای؟ مگر از ما کسی را گذاشته ای؟ و گفت او را رها نمی کنم مگر آنگاه که مرا هم با او بکشی، پسر زیاد لختی بدو نگریست و حضار را گفت: پیوند عجیبی است! به خدا گمان دارم دوست دارد او را با وی بکشم، کودک را رها کنید تا همراه زنان خود باشد و بفرمود: تا سر حسین را بر چوب کرده در کوفه بگردانند.

سپس زنجیر به گردان و دستهای علی بن الحسین انداخت.

❋ ❋ ❋

بار دیگر اسیران را; سر حسین و سر هفتاد تن از خویشاوندان و یاران او به دمشق روانه کردند، زنان و کودکان اسیر را بر جهازهای بی روپوش نشانده و تنی چند ازمردمان خشن بر آنها گماردند.

در طول راه علی بن الحسین و زینب، یک کلمه سخن نگفتند، مصیبت سنگین زبان آنان را بسته بود. علی بن الحسین خاموش به غلهایی که در گردن داشت می نگریست و زینب سرهای شهیدان را نظاره می کرد.

اسیران را میان شیون زنان، که فضا را پر می کرد به دمشق در آوردند و بـه دربـار یزیـد بردنـد، در حـالی کـه بزرگان شام را نزد خود نشانده و سر حسین را پیش رو گذارده بود گفت:

اینان درباره ما انصاف نمی دادند تا آن که شمشیرهای خون چکان در میان ما کار به انصاف کردنـد. سـرهای مردانی را شکافتیم که بر ما عزیز بودند، لیکن ستمکاری و نافرمانی از ایشان بود.

سپس به سر حسین اشارت کرد و گفت:

می دانید این سر چگونه آمده؟

می گفت: پدرم از پدر او بهتر است و مادرم از مادر وی و جدّم از جد او و من از او به خلافت سزاوارترم. پدرم با پدر او احتجاج کرد و مردم می دانند که داوری به سود که بود؟ اما مادر او دختر پیغمبر، بجان خودم سوگند که بهتر از مادر من است و اما جد او به جان من قسم کسی نیست که به روز رستاخیز ایمان داشته باشـد و بـرای محمد(صلی الله علیه وآله وسلم)همتایی بداند اما خود او خویشتن را به خاطر تفقهی که داشت از من برتر مـی دانست ولی گویا کتاب خدا را نخوانده بود که می گوید:

«قل اللّهم مالک الملک تؤنی الملک من تشاء و تنزع الملک ممنّ تشاء».

***

سپس بگفت: تا اسیران را آوردند و مجلسیان به نظاره دختران خاندان هاشمی مشغول شدند و دخترانی که تـا دیروز عزیز و بلند مرتبه بودند، اما چون بزرگی خاندان آنان را یاد کردند، شرم کرده دیده ها بستند، جز مـردی شامی فربه و سرخ رو که برخاست و به فاطمه دختر علی ـ ع ـ که دختری جوان و زیبا بود نگریست و گفت:

امیرالمؤمنین این را به من می بخشی؟

فاطمه ترسان جامه خواهر خود زینب را گرفت. زینب او را در بر گرفت و شامی را گفت:

ـ نهاد پست خود را آشکار کردی نه تو و نه او (یزید) این کار نتوانید کرد.

ـ یزید گفت:

به خدا دروغ گفتی اگر بخواهم می کنم.

ـ هرگز مگر از آیین بیرون روی و کیش دیگر گیری.

یزید در غضب شد و گفت:

با من چنین می گویی؟ پدر و برادرت از دین بیرون رفتند.

ـ تو و پدر و جدت بدین خدا و پدر و برادرم و جدم هدایت شدید.

ـ دشمن خدا دروغ می گویی!

زینب نظری حقارت آمیز بدو کرد و سر خود را تکان داد و گفت:

ـ تو امیر و مسلّطی و به نیروی سلطنت دشنام می دهی!

یزید دیگر پاسخی نگفت و جلسه را سکوتی عمیق فرا گرفت سپس شامی بار دیگر برخاست و گفت:

ـ یا امیر المؤمنین این کنیز را به من ببخش!

یزید بانگ بدو زد:

ـ دور شو خدا تو را مرگ حتمی دهد؟

سپس منظره ای وحشتناک پدید گشت.

یزید پرده از سرهای شهیدان برگرفت و با عصایی که در دست داشت به دندان حسین کوفت و گفت:

کاش پدران من که در بدر کشته شدند؟ حاضر بودند و شادان و خرم می گفتند: یزید دست مریزاد.

زنان بنی هاشم از دیدن این صحنه دلخراش به گریه افتادند جز زینب که بر یزید بانگ زد:

گفته خدا راست است که می فرماید:

«ثُمَّ کانَ عاقِبَةَ الَّذینَ اَساؤُ السُّوای اَنْ کَذَّبُوا بِآیاتِ اللّهِ وَ کانُوا بِها یَسْتَهزِؤُنَ.»

یزید! گمان داری اکنون که جهان را بر ما تنگ کرده، همچون اسیران از سویی به سویی دیگرمان می بری! در این کار خواری ما و بزرگواری تو است؟! گمان داری این رفتار بلندی قدر تو را می رساند؟ تکبر می کنی و شادمان به چپ و راست خود می نگری که می بینی دنیا به کام تو و کارها به مراد تو است! اگر خدا تو را مهلت داد بدانروست که خود فرماید:

«گمان نکنند کسانی که ایشان را بر خورداری می دهم برای آنها نیک است، ما آنها را برخورداری می دهیم تا گناهان خود بیافزایند.»

پسر آزاد شده ها، این عدالت است! که دختران و کنیزان خویش را پس پرده نهان سازی و دختران پیغمبر را همچون اسیران در تماشاگه مردمان درآوری؟ پرده های آنان را پاره کنی و بانگ ایشان را در گلوی آنان بشکنی و آنان را بر پشت شتران و در پناه دشمنان از شهری به شهری بگردانی تا نزدیک و دور بدانها بنگرند!

تو کشتگان بدر را می طلبی و به عصای خویش دندان ابی عبدالله را می کوبی و این کار را گناه نمی دانی و بزرگ نمی شماری.

ـ چرا خرسند نباشی که باریختن این خونهای پاک، خون ستارگان زمین، زخم ما را تازه کردی و بیخ و بن ما را برانداختی; بزودی نزد خدا به بازخواست خوانده می شوی و آن وقت است که آرزو می کنی کاش کور ولال بودم.

یزید به خدا جز پوست خود را نبریدی و جز در گوشت خویش رخنه نیفکندی به خلاف میل خود، رسول خدا و فرزندان و خویشان او را می بینی که در بهشت گرد هم آرمیده اند.

«گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته شده اند، مرده اند بلکه آنان زنده اند و نزد پروردگار خویش روزی مـی خورند».

به زودی تو و کسی که تو را بر گردن مسلمانان سوار کرده است، خواهید دانست که جایگاه کـدام یـک از مـا بدتر و سپاه کدام کس ناچیزتر است در آن روزگار پرورگار داور ما و جدم مدعی و دست و پای تو گواه است.

اگر در دنیا ما را همچون مال بی رنج به دست آورده ای، روز رستاخیز وام خواه تو می باشیم در آن روز تو پسر مرجانه را به یاری می خوانی و او تو را به کمک می طلبد: و نزد میزان بهترین توشه ای کـه در کنـار خـویش می بینی قتل خاندان محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) است آنوقت است که تو و پیروانت همچون سگان زوزه می کشید.

به خدا سوگند جز از خدا نمی ترسم و جز برای او شکوه نمی کنم، اکنون این لکه عار را که با کشتن ما بدامن خود چسبانیدی پاک نتوان کرد.

گویند چون هند دختر عبدالله عامر زن یزید از آنچه در مجلس شوی وی می گذشت مطلع شد جامه خویش بر چهره افکند و به مجلس آمد و یزید را گفت:

ـ این سر حسین پسر فاطمه است؟

ـ آری بر او نوحه کن...!

یکی از صحابه پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) چون یزید را دید که با عصا به دندانش می کوبد گفت:

دندان حسین را با عصای خویش می کوبی؟ عصای خود را به جایی می زنی که پیغمبر(صـلی الله علیـه وآلـه وسلم) آنجا را بسیار می بوسید!

یزید تو روز قیامت می آیی و میانجی تو ابن زیاد است و حسین می آید و شفیعش محمد(صلی الله علیـه وآلـه وسلم)می باشد.

***

از دیدن زینب، و شنیدن سخنان او مجلس بر یزید تنگ شد و گفت: تـا آنـان را بیـرون برنـد و تـا علـی بـن الحسین را که غل در گردن داشت درآوردند، علی گفت:

ـ اگر پیغمبر ما را چنین بسته می دید می گشود.

یزید که هنوز بانگ زینب در گوش او طنین انداز بود گفت:

ـ راست گفتی و دستور داد تا غل از گردن او بگرفتند و مانند کسی که عذر خواهـد او را نزدیـک خـویش آورد سپس گفت:

علی بن الحسین! تو بگو:

ـ پدرت پیوند مرا برید و حقم را انکار کرد و بر سر پادشاهی با من جنگید. خدا بدو چنان کرد که می بینی!

علی این آیه از قرآن را خواند:

«ما اَصابَ مِنْ مُصیبَۀٍ فِی الأَرْضِ وَ لا فی أَنْفُسِکُمْ اِلاّ فی کِتاب مِنْ قَبْلِ اَنْ نَبْرَأَها اِنَّ ذلِکَ عَلَیَ اللّه یَسیرٌ.»

یزید خواست که این آیه قرآن را بخواند:

«وَما أَصابَکُمْ مِنْ مُصِیبَۀٍ فَبِما کَسَبَتْ اَیْدِیْکُمْ...»

لیکن بانگ دلخراش زنان که از دور به گوش می رسید او را خاموش کرد.

تنها زنان بنی هاشم نمی گریستند، بلکه زنان بنی امیه نیز در سوگواری بـا آنـان شـریک شـدند، و از خانـدان معاویه زنی نماند جز آنکه نوحه کنان به استقبال آمد.

سه روز پیوسته، نوحه گری بر پا بود، سپس یزید گفت: تا بار سفر ایشان بسته و بانگاهبانی امـین و سـواران و کمک کاران آنها را به سوی مدینه روانه کردند.

و گویند یزید علی را برای وداع خواست و گفت:

لعنت خدا بر عمر بن سعد، زیاد باد، به خدا اگر من با پدرت بودم هر چه می خواست بدو می دادم و بدانچه توانایی داشتم بلاگردان او می شدم هر چند در این کار بعض فرزندان من به هلاکت رسید، لیکن قضای خدا چنین بود! و او را گفت: تا هر حاجت دارد بنویسد سپس به جای خویش شد. و بانگ زینب در گوش او بود و می خواست با خشونت و الحاح او را از خود براند.

نگاهبان، زنان و فرزندان حسین را با مهربانی تمام شبانه می برد و دیده از آنان بر نمی گرفت و هر جا منزل می کردند با کسان خود به دور ایشان همچون پاسبانان در دور دست می ایستاد که اگر یکی برای وضو یا کار دیگر بیرون شود در زحمت نباشد و گاه به گاه می پرسید که چه می خواهید؟

زینب گفت: ما را از راه کربلا می بری؟ نگاهبان با تأثر گفت:

ـ آری می برم!

و آنان را بدان میدان آوردند.

در این وقت چهل روز از حادثه کشتار گاه گذشته بود و هنوز زمین کربلا از خون رنگین و پاره های تن شهیدان ـ که درندگان آنها را بدین سو و آن سو برده بودند ـ در آن بیابان دیده می شد.

سه روز در آنجا به نوحه گری و اشک ریزی به سر بردند، سپس قافله، راه مدینه را پیش گرفت; چون بیرون شهر مدینه رسیدند فاطمه، سیده زینب را گفت:

ـ خواهر! این مرد در این سفر بسیار به ما نیکی کرد، چیزی داری تا بدو بدهیم؟

ـ به خدا جز زیور خود چیزی ندارم.

دو بازوبند برای وی فرستادند و از او معذرت خواستند که تنگدستی سبب ناچیزی هدیه است، لیکن مردِ سر پرست، هدیه را پس فرستاد و گفت:

اگر آنچه کرده ام برای دنیا بود هدیه شما بس بود، ولی من جز برای خدا و خویشاوندی شما با پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) کاری نکردم.

بـازگـشت کاروان

در این فترت، مدینه در سکوتی ناشی از بیم و خشم فرو رفته بود و در انتظار خبر دختر زاده پیغمبر که دعـوت شیعیان خود را پاسخ مثبت گفته بود به سر می برد.

تا روزی که ندا دادند:

علی بن الحسین با عمه ها و خواهران خود به مدینه می آید.

علی بن الحسین با عمه هاو خواهران؟

پس حسین کو؟ عموها و برادران، عموزاده ها کجایند؟

فرزندان زهرا که ستارگان زمینند چه شدند؟

...کجاست؟ .... کجاست؟

خبر مرگ منتشر شد تا به دامنه احد و از آنجا آهسته آهسته به بقیع و قبا رسید و طولی نکشید که بانگ گریـه و ناله زنان در همه جا پراکنده گشت.

هیچ زن پرده نشینی در مدینه نبود که شیون کنان از خانه بیرون نیاید.

زینب دختر عقیل بن ابی طالب خواهر مسلم با زنان دیگر سرو پای برهنه و ناله کنان بیـرون شـده و مـردم را گفت:

اگر پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) بگوید شما که امت آخرین بودید، پس از من با کسان و فرزندان من چـه کردید؟ بعض ایشان اسیر و بعض دیگر را به خون غلطان ندید.

شما را اندرز دادم که به خویشان من بد نکنید. پاداش من این نبود که با من بدی کنید. شما پاسخ پیغمبر(صلی الله علیه وآله وسلم) را چه می دهید؟

صدای نوحه دیگری از دور به گوش می رسید که می گفت:

مردمی که حسین را از روی نادانی کشتید!

مژده باد شما را به شکنجه و عقوبت.

اهل آسمانها شما را نفرین می کنند و بر شما لعنت می فرستند. کاروان، پیشاپیش مردمی که به استقبال ایشان آمده بودند، می رفت. مدینه پیغبر روزی دلخراش تر از آن روز به یاد ندارد و هیچ گاه شمار گریـه کننـدگان را بدان اندازه ندیده است.

مدینه شبی از شبهای اه رجب را به خاطر داشت که اهل بیت به سوی مکه بیرون شده و در آن وقت، گروهی ارجمند بودند سید جوانان بهشت، پیشاپیش آنان می رفت; همچون ماه که ستارگان درخشان گرد آن را گرفته باشند، می رفتند تا یزید را که لایق خلافت نیست از تخت خویش به زیر آرند.

کاروان از سفری که مدت آن از چند ماه متجاوز نبوده، باز می گشت، اما خدا را که روزگار با این کـاروان چـه کرده بود!

ایشان را به سرعت بسر منزلی راند که آن را وادی آرزو می پنداشتند، در صورتی که آنجا بیابان مرگ بـود! در آنجا داس مرگ همه را از بیخ و بن کند و جز این یک مشت زن و کودک ستم زده کسی را نگذاشت.

اما از مردان و جوانان کسی باز نیامد.

***

مدینه چند شب و روز، ناظر مجالس عزا و گریه ها و ناله های جانگداز بود و اشک چشم گریه کننـدگان را در خاک پاک خود می گرفت. در این وقت عبدالله بن جعفر شوهر زینب را می بینیم روز عزای فرزندان خود، عون و محمد و پسر عم خویش حسین و دیگر شهیدان نشسته است.

غلام وی از روی حماقت می گوید:

این مصیبت را از حسین داریم!

عبدالله بر خاسته و کفش خود را بدو می پراند و می گوید:

ـ یا بن اللخناء(۵) به حسین چنین می گویی؟ به خدا اگر با او بودم دوست داشتم از وی نبُرم تا کشته شوم. به خدا مرگ فرزندان است که مصیبت را بر من آسان می کند.

سپس مجلس عزا بر چیده می شود و یتیمان و زنان جوان مرده هر روز به گورستان می روند و بر عزیزان خود که در کربلا کشته شده اند سوگواری می کنند و بانگ شیون آنان، مدینه را چنان می لرزاند که دوست و دشمن از دیدن ایشان اشک می ریزند.

گویند ام البنین دختر خزام زن امام علی(علیه السلام) به بقیع می رفت و بر چهار پسر خود که در کربلا کشته شده بودند، می گریست و چنان ناله های دلخراش می کشید که مردم به دور او جمع می شدند. روزی مروان بن حکم «دشمن طالبیان» بدانجا گذشت واز گریه او به گریه افتاد.

رباب دخترامرء القیس زن امام حسین و مادر سکینه پس از حسین شوی نگرفت و یک سال در زیر سقف نخفت تا بمر.

سیده زینب را در مجلس عزای عبدالله بن جعفر نمی بینیم، می گوییم وی پس ازمدتها که بیداری کشیده است، شاید به خواب رفته باشد ولی دیری نمی گذرد که او را می بینیم، گریه خود را نگاه داشته و بدنبال کاری برخاسته است.

او امروز کاری مهمتر از گریه دارد....

سزاوار نیست این خونهای ریخته به هدر رود.

و این شهیدان بزرگوار بیهوده کشته شوند.

سفر آخرین

زینب می خواست چند گاهی را که از عمر او مانده است، در جوار جد خود بگذراند ولی بنی امیه راضی نمی شدند; چه زینب و کسانی که با او از کربلا باز گشته بودند، مردم را از ستمکاری سپاه یزید و جنایات فجیعی که بر حسین و یاران او رفت، آگاه می کردند و توقف زینب در مدینه کافی بود که آتش حزن را در سینه شیعیان بر افروزد و مردم را علیه دربار یزید تهییج کند. تا آنجا که حاکم مدینه، یزید را نامه کرد که: زینب به قوت عقل و منطق، مردم مدینه را به هیجان آورده و می خواهد به کمک ایشان به خونخواهی حسین برخیزد.

یزید فرمان داد که بقیه خاندان حسین را در شهرها پراکنده کند و حاکم مدینه زینب را گفت: از مدینه خارج شود و به هر کجا که خواهد مقام کند.

زینب با خشم و هیجان پاسخ داد:

خداوند می داند چه بر سر ما آمد! بهترین ما کشته شدند، بازماندگان را همچون چهارپا از این سو به آن سو راندند و ما را بر جهازهای بی روپوش نشانیدند، به خدا اگر خون ما را بریزید از مدینه بیرون نخواهیم رفت.

زنان بنی هاشم از خشم یزید بر وی ترسیده و با نرمی و ملاطفت درخواست کردند که مدینه را ترک گوید.

زینب دختر عقیل گفت: دخر عمو! وعده خدا در حق ما راست است و هر جا را از زمین بخواهیم میراث ما می کند و ستمکاران را کیفر می دهد به جایی برو که در امان باشی!

زینب ناچار از مدینه بیرون رفت و از آن پس مدینه او را ندید.

* * *

زینب از مدینه به مصر رفت...

چه سفرهای بسیار که زینب کرد!...

آیا مقدر است که او سراسر عمر خود را از شهری به شهری در حرکت باشد و در زمین جای امنی نیابد؟

زنان بنی هاشم که همراه وی بودند، متوجه شدند که عقیله با افکاری دست به گریبان است و سخت مضطرب و محزون به نظر می رسید، چنان که تا بدان وقت او را چنان ندیده بودند، هر چه خواستند خاطر او را تسکین دهند بر اضطراب و نگرانی او افزود، ناچار دست به درمان دیگری زدند; ذکر مصیبت کربلا...

شاید با ریختن اشک، اندوه وی تخفیف یابد ولی اشک در چشم زینب خشک شده و جراحتی عمیق و کشنده در دل وی پدید آمده بود.

• ❊ •

منزلهای آخرین این سفر، بر مسافرین دشوارتر و گرفتگی خاطرشان بیشتر بود.

کاروان از زمین حجاز، وطن آباء و اجداد و مهد پرورش کودکی، گذشت و به وادی نیل رسید.

سرزمینی که نه وطنی است و نه خویشی....

افق را ابری متراکم گرفته و ماه در آسمان نمی درخشید، بیابان شرقی را هوایی تیره و راکد و سنگین پرساخته و گویی در نظر قافله محزون، که راهی دراز پیموده است منجمد شد و سراسر وادی را وحشتی فرا گرفته بود.

سپس منظره تغییر یافت...

در همان لحظه که سیده زینب قدم به خاک مصر گذاشت هلال شعبان سال ۶۱ نیز طلوع کرد. در روشنایی ماه معلوم شد گروهی از مردم مصر قافله را استقبال کرده اند. اینان تا نزدیک قریه (بلبیس) در رکاب مسافرین بودند و در آنجا عده دیگری که از پایتخت آمده بودند به ایشان ملحق شد.

این عده مرکب از مسلمهٔ بن مخلد انصاری امیر مصر و گروهی از علما و اعیان مملکت بود که برای زیارت دختر زهرا و خواهر امام شهید آمده بودند.

چون چشم ایشان به زینب افتاد به گریه افتادند. و او را در میان گرفتند تا به پایتخت رسید.

مسلمهٔ بن مخلد وی را به خانه برد و زینب نزدیک یک سال در آنجا اقامت گزید و در این مدت جز با زنان پارسا و از جان گذشته ملاقات نکرد.

سپس گردش به پایان رسید.

سیده زینب، شامِ روزِ یکشنبه چهار دهم رجب سال ۲۲ (به اشهر اقوال) زندگی را بدرود گفت و دیـده هـایی را که قتلگاه کربلا را دیده بود به هم نهاد. و هنگام آسودگی، پیکری رسید که خستگی هـای طاقـت فرسـایی را متحمل شده بود.

او را در خانه مسلمهٔ بن مخلد انصاری که منزل وی بود به خـاک سـپردند. گـور وی تـا امـروز مـزار اسـت و مسلمانان از نقاط دور دست به زیارت آن می روند.

اما داستان مصیبت های جانگداز وی سالها و قرنهاست که ورد زبانها می باشد.

خونخواه!

زینب پس از برادر، بیش از یک سال و نیم نزیست، اما در همین مدت کوتاه توانست مسیر تاریخ را تغییر دهد.

بنی امیه گمان می کردند قتل حسین آخرین فصل از تاریخ شیعه است! این پندار هم چندان بی جا نبود پس از قتل حسین جز مشتی کودک و چند زن داغ دیده کسی از خاندان علی(علیه السلام) به جای نماند.

بنی امیه دیدند، علی کشته شد و در اوضاع، تغییری پدید نیامد و پس از قتل حسن، با آن که شهرت داشت، معاویه قاتل اوست. رخنه ای در کار دولت رخ نداد بلکه کار معاویه قوت گرفت، سپس حسین را در کوفه و پیش روی شیعیان او کشتند و چنان می نمود که کوفیان برای دومین بار این حادثه را تجدید خواهند کرد و فرزند او علی را می طلبند و سپس وی را به یزید می سپارند! آری ظاهر حال چنین می نمود ولی اندکی پیش از آن که پرده بیفتد و صحنه پایان یابد، «سیده زینب» بر روی صحنه پدید شد و مردم کوفه و بنی امیه را به باد لعنت و سرزنش گرفت و با این عمل از افتادن پرده ممانعت کرد.

و گمان دارم تا زمین و مردمی که بروی آن هستند، اگر دگرگون نشوند. پرده نخواهد افتاد.

* * *

زینب تا مزه پیروزی را در کام ابن زیاد و یزید و بنی امیه تلخ نکرد وتا در جام فاتحین قطرات زهر کشنده نریخت، نرفت.

با اقدام زینب، شادیِ بنی امیه دیری نپایید و پیروزی آنان دوامی نیافت و زمانی دراز نگذشت که نتیجه کار زینب به شکست و نابودی امویان منتهی شد.

هنوز زینب از شام نرفته بود که یزید احساس کرد بر روی شادمانی که از قتل حسین بر او دست داده است پرده تیره ای کشیده می شود و تیرگی آن اندک اندک شدید می گردد، تا آنجا که به پشیمانی سخت مبدّل شد و در سه سال باقی مانده عمر وی، گریبان او را رها نکرد.

ابن زیاد نیز از او زیان بسیار دید.

طبری گوید: چون عبیدالله، حسین و فرزندان او را به قتل رسانید، سرهای آنان را به شام فرستاد و یزید از کار وی خرسند شد و منزلت عبیدالله نزد او بالا رفت، ولی اندکی نگذشت که پشیمان گشته و می گفت:

چه می شد اگر سخن حسین را می شنیدم و هر چه می خواست بدو می دادم. خدا عبیدالله را لعنت کند که او را کشت و مرا نزد مسلمانان مبغوض کرد و با کشتن حسین تخم کینه مرا در دل آنان کاشت.

مرا با ابن زیاد چکار؟

و بر او غضب کرد.

و شعر یحیی بن حکم اموی را شنید که:

شماره فرزندان سمیه به اندازه ریک هاست.

و خاندان پیغمبر را نسلی نمانده.

***

پس از مرگ «سیده زینب» مردم از استجابت دعای وی سخن ها می گفتند و شبها که گرد هم می نشستند داستان ایشان، غضب آسمان بر کشندگان حسین و خشم آن از خونهای مقدسی بود که به ناحق ریخت و خاندانی که به ناحق مورد تجاوز قرار گرفت.

تاریخ نویسان بعد، این داستانها را ناگفته نگذاشته و برای آیندگان ضبط و نقل کرده اند. چنان که هیچ یک از شرکت کنندگان در قتل حسین را نمی بینیم که مورّخین، داستانی درباره او، از انتقام آسمان و خشم خدا بر وی ننوشته اند.

گاهی که عاقبت حال این تبه کاران را در کتب شیعیان می خوانیم مردد شده و می گوییم شاید سخن به گزافه گفته اند، ولی مورّخین دیگر را نیز که به عدالت و امانت ایشان اطمینان داریم، می بینیم که داستانها شگفتی در این باره به قلم آورده اند. مردی از بنی دارم را می خوانیم که حسین را از نوشیدن آب باز داشت و امام بر او نفرین کرد که تشنه ماند. کسی که وی را از آن پس دیده است گوید: به خدا دیری نپایید که تشنه شد و سیراب نمی گشت، من کوزه های آب و قدح های شیر را پیش روی او دیدم. وی فریاد می کرد مرا

سیراب کنید که از تشنگی مردم، سپس کوزه آب یا قدح شیر را بدو می دادند تا می نوشید و دیری نمی گذشت که تشنه می شد. تا آنکه شکم او ترکید. دیگری را هم نفرین کرد که به تشنگی بمیرد، کسی که در بیماری وی به عیادت او رفته است، گوید: به خدا او را دیدم می آشامید سپس قی می کرد و باز می آشامید و سیر نمی شد تا مرد.

و دیگر از مردم کنده که «بُرنُس»(۶) امام را گرفت و به خانه برد تا خون آن بشوید، زن وی برآشفت و گفت: چیزی را که از پسر دختر پیغمبر ربوده ای به خانه من می آوری؟ آن را بیرون بر و آن مرد به فقر و تنگدستی مرد.

دیگری که اِ زار امام را برد و او را برهنه گذارد، دستهای وی در زمستان خون می داد و در تابستان چون دو چوب خشک می نمود.

شاید بیشتر این احادیث را شیعیان و افسانه پردازان پرداخته باشند، لیکن تاریخ نویسان تردید ندارند که خون حسین که زینب به طلب آن برخاست به هدر نرفت.

و سه سال بیش نگذشت که جرقّه های خشم و غضب که در کانون سینه ها پنهان بود، بر افروخت و به آتش سوزنده ای مبدّل گشت.

و بانگ خونخواهان حسین، کوفه را به لرزه در آورد.

و سال شصت و شش هجری ناظر قتلگاه دیگری در عراق بود که به خونخواهی کشتار کربلا پدید آمد.

تنها در یکجا ۲۴۸ نفر کسانی که در قتل حسین شریک بودند، کشته شدند.

گریختگان را سخت دنبال می کردند و چون دستگیر می شدند از آنها می پرسیدند حسین کجاست؟... با او چه کردید؟ .... سپس هر یک را به تناسب گناهی که مرتکب شده بود کیفر می دادند.

یکی را به آتش می سوزانیدند.

دیگری را دست و پا می بریدند تا بمیرد.

سومی را چون گوسفند می کشتند

چهارمی را که می گفت: «جوانی از خاندان حسین را آماج تیری کردم و او دست خویش را بر پیشانی گـذارد و سپر تیر کرد و تیر دست وی را به شکافت، دست وی بر پیشانی او استوار کرده و هدف تیرش ساختند.

عبیدالله بن زیاد نیز به قتل رسید.

عمر بن سعد و فرزند وی; حفص; کشته شد.

اشعث بن قیس بگریخت خانه او را ویران کرده و از مصالح آن سرای «حجر بن عدی کندی» را که زیاد ابـن سمیه ویران کرد آباد نمودند.

تا آنکه همه تبه کاران نابود شدند.

و این بار سرها به مدینه رفت نه به دمشق.

ولی داستان به خونخواهی تنها پایان نیافت.

بلکه دنباله پیدا کرد.

دنباله ای از فصولی چند.

که از آن جمله شورش عبدالله بن زبیر در حجاز و خروج برادر وی مصعب در عراق بود.

سپس سقوط حکومت امویان و قیام بنی عباس که شیعه آن را قیام علویین می پنداشت. سپس ظهور فاطمیان در مغرب و حوادثی که همراه داشت و جنگها و وقایعی را که از آن پس، پدیدار شد، باید براین جمله افزود.

بلکه نضج و نمو مذهب شیعه نیز که در حیات سیاسی و مذهبی مشـرق زمـین اثـری عمیـق دارد، مهمتـرین معلول این واقعه می باشد.

و زینب موجد این تحوّلات بود.

این را من نمی گویم! این حقیقتی است که تا آن را ضبط کرده است.

بانگ جاویدان

زینب فردای قتل برادر صورتی هیجان آور از تبه کاریها، که کوفیان درباره شهدا کردند، به آنان نشان داد و با سخنرانی های خود آنان را بیدار کرد و آتشی از حسرت و پشیمانی و رسوایی در سینه ایشان برافروخت.

سپس از نزد آنها رفت.

و بانگ وی همچنان در گوش کوفیان طنین انداز بود و فضای اطراف را پر می کرد و تبه کاریهایی که مرتکب شده بودند فرایادشان می آورد.

این بانگ همچنان جاویدان ماند و حوادثی که پس از کشتار، به وجود آمد، آن را از میان نبرد.

بهره ای را که کوفیان (شیعیان حسین) از گناه کربلا بردند نا خوشایندتر و زشت تر از نصیب آن چهار هزار تن بود که به جنگ هفتاد تن شهید آمدند.

آیا می توان کردار حزب یزید را با کردار یاران و شیعیان حسین مقایسه کرد؟

اینان امام خود را خوانده و از جایگاه خود بیرون آوردند و سپس وی را هدف شمشیر و نوک نیزه کردند و خود به نظاره ایستاده اند، و آنان لشکری بودند که حکومت فرستاده بود و به فرمان امیرالمؤمنین(علیه السلام)می جنگیدند.

کشندگان حسین و دشمنان او کشته شدند.

و دوستان دغلکار او ماندند.

و همچنان به زندگانی خود ادامه دادند تا آن که به خطای زشت و جنایت بزرگی که مرتکب شده اند، متوجه شوند.

مگر به جرمی که در حق امام علی، و فرزند او; حسن مرتکب شدند، پشیمان بودند؟

ابداً...

علی و حسن رفتند...!

نزدیک بود از رفتار زشتی هم که با حسین کردند جز سطوری اندک در تاریخ و داستانی چند بـر زبـان افسـانه سرایان باقی نماند.

ولی «سیده زینب» بر فراز کشته های شهیدان ایستاد و مردم کوفه را که از دیدن قافله اسیران گریـان شـدند گفت:

«گریه می کنید؟ همیشه گریان باشید!»

آسمان هم دعای او را پذیرفت و اشک دیده کوفیان نایستاد. از نخستین لحظه که «شیر زن کربلا» در چنـان موقف دردناک و مهیج ایستاد و سخنان خود را گفت. خار پشیمانی در جان مردم کوفه خلیدن گرفت.

طبری و ابن اثیر گویند: دو یا سه ماه چنان بود که از سر زدن خورشید تا گاهی کـه بـالا مـی گرفـت. گـویی دیوارها را به خون آغشته اند.

و گویند چون حسین کشته شد و پسر زیاد برای استقبال سرها و اسیران خانـدان پیغمبـر از نخیلـه «لشـکرگاه وی» به کوفه رفت، شیعیان یکدیگر را به باد ملامت گرفتند و دانستند که جنایتی عظـیم مرتکـب شـده انـد، حسین را خوانده سپس دست از یاری وی کشیده اند.

دیوارهای کوفه بانگ زینب را منعکس می کرد که:

آری به خدا بسیار بگریید و کم بخندید.

شما لکه عاری به دامن خویش چسبانیدید که هرگز آن را نتوانی شست. چگونه قتل سبط خاتم پیغمبران را که سید جوانان بهشت است می شویید؟

تصدیق کردند...

گویی از زبان زینب یکدیگر را سرزنش می کردند که:

پسر دختر پیغمبر خویش را خواندیم واز جان خود در حق او دریغ کردیم، تا در کنار ما کشته شد، نه به مـال او را یاری دادیم، نه به زبان، نه به دست!

عذر ما نزد خدا و پیغمبر چیست؟ که فرزند، دوست و ذریه او را کشتیم؟ بـه خـدا عـذری نـداریم، جـز آن کـه کشندگان و دشمنان او را بکشیم یا خود کشته شویم، شاید خدا از ما خشـنود شـود و بـاز از کیفـر او در امـان نیستیم.

دیگری گفت: ما گردن خود را در راه آل پیغمبر خویش کشیدیم و ایشان را بدین سو خواندیم و به آنان وعـده یاری دادیم و چون نزد ما آمدند سست و ناتوان شدیم و به انتظار نشستیم تا در کنار ما کشته شدند!

فرزند پیغمبر و پاره تن او و خاندان وی، نزد ما به قتل رسیدند.

برخیزید! که خدارا به خشم آوردید. تا خدا را خشنود نسازید نزد زنان و فرزندان نرویـد و بـه خـدا سـوگند مـی پنداریم که جز با پیکار با یکدیگر یا هلاکت خود، او را خشنود نسازید.

«خود را بکشید که نزد پروردگار شما بهتر است».

آری به خدا.

گویا از زبان زینب سخن می گفتند.

مردم کوفه از سال قتل حسین خود را سرزنش کرده و ساز و برگ جنگ می خریدند تا آن که لشکر پشـیمانان (توّابین) با شعار: «یا لثارات الحسین» قیام کرد.

این بار، در نهان دست به کار نزدند، بلکه آشکارا اسلحه خریده و می گفتند: ما به طلب دنیا بر نخاسته ایم، مـا به خاطر تو به و خونخواهی پسر دختر پیغمبر قیام می کنیم.

هنوز سال ۶۵ نرسیده بود که بانگ « یالثارات الحسین، زمین را زیر پای بنی امیه لرزاند!»

و کوفه ناظر توّابین بود که سلاح پوشیده با کوشش تمام، به سوی قبر حسـین مـی رفتنـد و ایـن آیـه را مـی خواندند:

«به سوی خدا باز گردید و خود را بکشید که نزد و پروردگار شما بهتر است.»

چون به قبر رسیدند به یکبار صیحه زدند و گریه بسیار کردند، چنان که تا بدان هنگام دیده نشـده بـود سـپس یک شب و روز نزد قبر حسین بودند و می گفتند:

خدایا! حسین شهید پسر شهید را بیامرز.

خدایا! ترا گواه می گیریم، که بر دین ایشانیم.

دشمنانشان را دشمن و دوستان ایشان را دوست داریم.

خدایا! ما پسر دختر پیغمبر خود را خوار کردیم. مارا بیامرز و اگر نیامرزی زیانکاریم!

سپس در حالی که پشیمانی و جوشش آنان شدت یافته بود، قبر را ترک گفتند و مانند موج لرزان دل بر مـرگ نهاده، با هزارها لشکر بنی امیه روبرو شدند. تنها آرزوی ایشان این بود که در خونخواهی حسین کشـته شـوند، شاید از گناهانشان بکاهد.

در آن روز ایشان را امان دادند ولی آنها سرباز زده فریاد می کردند:

مادر دنیا در امانیم، همانا برای امان آخرت بیرون شدیم.

تا آنکه همگی کشته شدند.

و شاعر در حق ایشان گوید:

از دنیا دل کنده و گفتند: چند که زنده ایـم بـه سـوی آن نمـی آیـیم. مـا دل بدانچـه دیگـران از نداشـتن آن ناخرسندند و به دنبال آن می شتابند، نبسته ایم..

تا آنکه گوید:

آنها به طلب توبه و پرهیز کاری بیرون شدند و لشکریان شام ایشان را کشته جز تنی چند باقی نگذاشتند.

پشیمانان رفتند و پشیمانی و توبه را همچون میراثی مقدس برای فرزندان و نوزادگان خود گذاشتند.

زینب بود که از قتل حسین ماتمی جاویدان بر پا کرد که نزد شیعه در تطور عقیده، اثری عمیق تر از هـر چیـز، داشته است.

زینب بود که در شب دهم محرم عزایی سالیانه تأسیس کرد که در آن شب نواده های توّابین نزد قبـر حسـین رفته صورت آن ماتم را تجدید می کنند و سخت ترین عذاب را بر تن خود هموار می دارند تا کیفر بـزه اجـداد ایشان باشد.

زینب بود که از خود ایشان بر آنها عذابی گمارد که با مرگ نابود نمی شود (آتـش پشـیمانی) و نسـلی پـس از نسل دیگر آن را می افروزد.

سالها و قرنها می گذرد و آنها می کوشند تا این آتش، روشن مانده و خاموش نشود.

گویا این عذاب را کفاره و توبه ای می پندارند. بلی سالها می گذرد و مردم عراق همچنـان ایـن عـزا را بـر پـا داشته و طعم آن را می چشند و مشقتی را به میل و اصرار بر خود هموار می دارند تا خاطره گناه قاتلین امام را زنده نگاه دارند.

گویا تاریخ هیچ مصیبتی را که مدت آن چنین طولانی باشد، در نظر ندارد; چه چندین قرن است همچنان تازه مانده و مرثیه های شعرا را مردم عراق، هر سال در روز عاشورا می خوانند.

و شاعر ایشان با اشعار خود آتش مصیبت و اندوه را در سینه آنان می افروزد.

آری زینب است که از قتل برادر «ماتمی» جاویدان ساخت زینب است که در تاریخ اسلام و انسـانیت «عقیلـه بنی هاشم» شد.

شیر زنی که توانست به خونخواهی برادر شهید بزرگ خود برخیزد.

شیر زنی که توانست کاخ دولت بنی امیه را ویران کند.

شیر زنی که توانست مجرای تاریخ را برگرداند.

پاورقی :

۱ ـ الاصابهٔ، ج ۳ ص ۴۹ .

۲ ـ الاصابهٔ «جلد۴، ص ۸۸».

۳ ـ در تواریخ شیعی است که امام حسین (علیه السلام) میانجی شد و نگذاشت کار به نبرد بکشد.

۴ ـ زمر: ۴۱

۵ ـ لخناء: گنده کُن.

۶ ـ کلاه دراز.